

رومکنها کی عامانه سهماهه



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

«بسم الله الرحمن الرحيم»

تقدیم به

تمامی کسانی که به من هم‌نوازی با قلم را آموختند

نویسنده: اُمگا

«با افتخار نویسنده اختصاصی انجمن رمان های عاشقانه هستم.»

دل های لژیونر

این رمان توسط امگا نوشته طراحی و ویراستاری شده است و به رایگان در سایت رمانکده منتشر شده است و هیچ فردی حق فروش این رمان را ندارد و همچنین با کپی کنندگان برخورد قانونی خواهد شد.

توجه: اگر قصد خواندن رمان «ویتامین آد» را دارید ابتدا آن رمان را بخوانید زیرا در محتوای خطر اسپویل وجود دارد در غیر این صورت به راحتی رمان را بخوانید.

مقدمه:

ای کاش هیچ وقت قلبم در آفساید نمی ماند.

ای کاش هرگز تو پشت پنالتی های بی رحمانه زندگی ام قرار نمی گرفتی.

ای کاش هیچ گاه داور به ضرر ما سوت نمی زد و ای کاش من هیچ وقت در بازی با قلبت مصدوم نمی شدم.

وای!... دو کارت زرد در بازی احساس...

من اخراج شدم... از روی نیمکت تشویقت می کنم با احتیاط پنالتی را بزن من به قدرت عشق ایمان دارم.

انسان ها توی بعضی از انتخاب های زندگی شون هیچ نقشی ندارند. یکهو می بینند افتادند وسطش! راه فراری هم وجود نداره. همون آش کشک خاله ای که بخوری پاته نخوری هم پاته. بعضی تصمیم ها آش کشک خاله هستند.

مثل این که توی کدوم کشور به دنیا بیایند. فرقی نداره تو دلت می خواد کانادا به دنیا بیای یا سوئد یا ایران.

دل های لژیونر

وقتی به خودت میای می بینی یه ویژگی های توی زندگی اته که قابل تغییر نیستند. هیچ کس انتخاب نمی کنه توی یه خانواده خرپول به دنیا بیاد یا توی خانواده فقیرنشین کف تهران!

اصلاً مشخص کردن بالا و پایینش دست هیچ کس نیست. به فاصله چند کیلومتر همه چی از این سر تهران تا اون سر تهران بالا و پایین می شه!

از همه مهم تر تو انتخاب نمی کنی که برادرت یک آدم آروم و درس خون باشه یا یه بمب هسته ای روی اعصاب که از ترس تموم شدن بسته اینترنتی اش از توی تلویزیون دوست هاش رو نگاه می کنه!

البته یه پولدار خسیس و تازه به دوران رسیده! یه پولدار که با دومین پرداختی باشگاهش تصمیم گرفته توی دبی برای خودش آپارتمان بخره. پولدار تازه به دوران رسیده تو وجود داداش جون من معنی می شه.

دوست معروف داشتن این مزایا رو هم داشت، می شد توی تلویزیون دیدش یا حداقل وقتی دلت براش تنگ می شه توی اینترنت اسمش رو جست و جو کنی تا جدیدترین مصاحبه اش رو ببینی! هدفونم رو روی سرم گذاشتم و داد زدم:

- اون تلویزیون لامصب رو خفه می کنی یا پیام اون سیم آنتنش رو بجوم؟

کوسن رو زیر دستش جابه جا کرد و اصلاً توجهی به صورت قرمز شده ام نکرد. دیگه داشتم رسماً دیوونه می شدم.

لپتاپم رو روی میز چوبی جلوی مبل ها کوبوندم و گفتم: خیلی خوب داداش جون... خودت خواستی! از جام بلند شدم و به سمت تلویزیون خیز برداشتم. خواست با دستش مانع بشه که نتونست. هنوز فیش آنتن رو بیرون نیورده بودم که گفت: الی قطعش کردی نکردی ها! چهار روزه منتظرم ادواردو رو ببینم حالا گمشو برو کنار.

- هر بار همین رو میگی! مردتی که خسیس! مگه ته تهش چه قدر می شه باهاش تصویری حرف بزنی؟

انگار که داشتم گل لگد می کردم! با دستش هلم داد کنار و مثل نون تست از جا پرید و گفت: اینه!

دل های لژیونر

کوسن رو انداخت روی هوا و نعره زد: پنالت!

اگه مطمئن می بودم که قسط های تلویزیون پنجاه اینچمون تموم شده با زانوم می زدم توی صفحه بزرگش و خودم رو راحت می کردم.

- برات اون دستبند نقره ای که خواستی رو می خرم حالا...

انگشت سبابه، اش رو روی لب هاش گذاشت و گفت: هس!

کلافه به صفحه تلویزیون خیره شدم که یک مستطیل سبز رو نشون می داد.

- احمق بده به ادواردو! توی اون تیم لامصب کی از اون بهتر پنالت می زنه؟

روی مبل نشستم و به مهدی نگاه کردم که داشت برای سرمربی تیم خط و نشون می کشید. با قرار گرفتن توپ زیر پای ادواردو گفت: ایول! آدم چیز فهم.

به دوست عزیزش نگاه کردم. قیافه اش خیلی ساده بود. چهره اش یه ست کامل مشکی بود که به یه پوست سفید ضمیمه شده بودند. مهدی به طرز غیر عادی ساکت شده بود و غرق رفیقش شده بود. برادرم داشت رفع دلتنگی می کرد.

- عرا!

- خفه!

- بدبخت آدم فروش!

ادواردو به عقب خیز برداشت، پاهایش را پشت توپ جابه جا کرد و به توپ ضربه زد. توپ به سمت بالا رفت و اوج گرفت و یک باره سقوط کرد و تور دروازه رو لمس کرد. یه چیپ مسلط!

مهدی ترکید و گفت: ایول داداش! بیستی به خدا. از خود مخترع چیپ هم تمیزتر زدی.

نگاهم بین مرد داخل تلویزیون که زیر هزار نفر دیگه مدفون شده بود و مهدی هیجان زده چرخید.

- تموم شد بالاخره؟! حالا خفه اش کنم؟

- تو داری زندگی حرفه ای من رو به خطر می اندازی خواهر! بذار تجربه کسب کنم.

دل های لژیونر

- تو اگه مرد فوتبالی برو ده دقیقه با فراز تمرین کن اون کمالی بذارتت تو ترکیب اصلی! نیمکت نشینی هم شد هنر؟!

- حرفت رو کامل نشنیده می گیرم. تو هم بشین ماستت رو کیسه کن تا این ده دقیقه آخر بازی تموم شه!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و وقتی مطمئن شدم صدای تلویزیون اینقدر کمه که مزاحم تایپم نمی‌شه هدفون رو روی سرم گذاشتم. مهدی هم رو به روم نشست و به تلویزیون صاحب مرده خیره شد.

روی صفحه تمرکز کرده بودم و اگه همین جوری ادامه می‌دادم تا می‌تونستم برای خانم صادقی روی مخ ارسالش کنم و خودم رو خلاص کنم.

به حرفی که به سرعت روی صفحه ردیف می شدند خیره شده بودم و زیر لب آهنگ رو زمزمه می کردم و خودم رو تکون می‌دادم.

« حالت چشمت

تو آخرین لحظه

چیزی به من حالی نکرد

دل به تو بستم

هیشکی مثل تو

پشت من و خالی نکرد

می دونم یه روز شاید

ازم بگذری راحت...دلباخته گروه سون»

با صدای «یاخدا» ی بلند مهدی از جا پریدم و هدفون رو از روی سرم برداشتم. متعجب نگاهش کردم.

دل های لژیونر

دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و با چهره‌ای مشوش و نگران به تلویزیون نگاه می‌کرد. رد نگاهش رو گرفتم. خیره مردی شده بود که روی زمین افتاده بود و با دو دستش پای چپش رو گرفته بود و به خودش می‌پیچید. ادواردو!

وقتی که داور سبز پوش به تیم پزشکی کنار زمین اجازه ورود داد مهدی مثل بخت برگشته‌ها روی زمین آوار شد و گفت: خدا بخیر بگذرونه!

نگاهم رو از روی مهدی روی ادواردوی ولو شده‌ی روی زمین سوق دادم. هم تیمی‌هایش که لباس خط خطی عینهو گورخر داشتند دورش حلقه زده بودند. طراح لباسشون بره بمیره با این طراحی اش ولی لامصب قشنگ بود!

- حالا چیزی نشده یه کم از اون پیس پیسی‌ها... چی ان؟ اسپری؟... از اون‌ها بزنند... خوب می‌...

هنوز حرفم از دندون‌های جلویم رد نشده بود که صحنه‌ی خطا با حالت آهسته اومد. بازیکنی که لباس سیاه و آبی پوشیده بود خودش رو روی زمین انداخت و با کفش‌ها نارنجی اش -خاک تو سر بدسلیقه اش کنند- به پای ادواردو که داشت به دفاعشون نفوذ می‌کرد تکل رفت. وقتی که پاهاشون به هم برخورد کرد پای من درد گرفت. ادواردو تعادلش رو از دست داد و عینهو ماست ریخت رو زمین.

- آخ... خوب... شاید...

صدای گزارشگر داشت اعصابم رو خط خطی می‌کرد.

- خروج ایتزو، ساری رو وادار به تعویض اجباری کرد و آندره آ لازانیا آماده، جاش رو به ایتزو میده. بعد از سه بازی نیمکت نشینی براش یه فرصت عالی به حساب میاد. داور دست به جیب میشه و با تاخیر کارت قرمز رو به بازیکن خاطی نشون میده...

لپ تاپم رو بستم و با حرص هدفونم رو خاموش کردم. در اتاقم رو باز کردم و گفتم: نترس بادمجون بم آفت نداره چیزیش نمیشه.

- قبل از این که بزنم تو دهنتم برو تو اتاقت اعصاب ندارم.

دل های لژیونر

باز شده بود یه حیوون نجیب خشن! شیطونه می گفت با همین شارژر لپ تاپ و میله بارفیکس در اتاقش دارش بزنم خودم و هشتاد میلیون نفر رو از وجودش راحت کنم.

- لیاقت هم صحبتی باهام رو نداری.

در رو با حرص بستم که صدایش گوش های خودم رو آزار داد. حالا که مطمئن بودم هیچ پشه مزاحم فوتبالیستی چه گزارشگر و چه بیننده و کلا هرچی که فوتبال ربط داره مزاحم نمی شه.

لپ تاپم رو باز کردم و مشغول تایپ کردن شدم، هنوز دو خط دیگه مونده بود که مهدی مثل... استغفرالله اومد تو اتاقم.

با جیغ گفتم: میذاری این لامصب رو تموم کنم یا نه؟

- نمی تونم بهش پیام بدم، بذار با ایمیل تو امتحان کنم.

این رو گفت و اومد کنارم نشست. لپ تاپ رو برداشت، که با عجله از روی پایش برش داشتم و گفتم: جهنم! بذار سیوش کنم.

ذخیره اش کردم و وارد ایمیل شدم. بدون هیچ صبری دوباره برش داشت که من هم نامردی نکردم و از روی پاش برش داشتم و گفتم:

-خودم جیمیل می دم.

وارد جیمیل شدم و ادامه دادم: جیمیلش رو بگو.

- ادواردو ایتزو هزار و نهصد و نود و هشت دات ده ادساین جیمیل دات کام.

تند تند جیمیلش رو تایپ کردم و گفتم: خوب زر بزن چی بنویسم؟

- بده خودم می نویسم.

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم: ایتالیایی بلدی برادر؟

- من ایتالیایی بلد نیستم ولی ادواردو فارسی بلده.

لپ تاپ رو بهش دادم و غر زدم: یک کار شما جفت کلاغ رفاقت شبیه آدم نیست.

دل های لژیونر

- خودت داری میگی کلاغ! انتظار نداشته باش کلاغ آدمانه رفتار کنه.

- ادبیات نابودم کرد داداش، زود کارت رو انجام بده صادقی الان میاد با پارکت ها یکی ام می کنه!

با کف دستش به صفحه کلید بخت برگشته ی لپ تاپ اچ پی ام کوبوند و گفت: لعنتی!

با شانه ام هلش دادم و گفتم: لپ تاپه ها. خودت می دونستی اینجوری میشه غلط کردی ازم گرفتی!

صفحه ی لپ تاپ نصفش سیاه شده بود و باقی مونده اش هم مثل یه کلاف نخ تو هم پیچیده شده بود.

مثل کسی که پنالتی شهراورد رو خراب کرده خودش رو انداخت روی تخت.

- من شانس ندارم!

لپ تاپ رو خاموش روشن کردم که درست شد، گفتم: بگیر نوشته از دنیا نری.

عینهو تیربرق سرجایش نشست و لپ تاپم رو چنگ زد. تا جایی که یه شهاب سنگ بخوره به دکل مخابرات و اینترنت قطع شه و مهدی توی فراق رفیقش بمیره من راضی بودم.

تند تند مشغول تایپ شد. سوهان روی میزم رو برداشتم و گفتم: حالا ته تهش چی میشه؟

بدون این که نیم درجه سرش رو تکون بده گفت: چی چی می شه؟

انگشت کوچیکم رو سوهان کشیدم.

- همین دوستت ته ته صدومیتش چیه؟

سرش رو بلند کرد، گوشه ی چشم های میشی اش چین خورد.

- دعا کن به تهش نرسیده باشه.

انگشتم رو فوت کردم. شانه ای بالا انداختم و گفتم: حالا من یکی دعا کنم حله؟!

دیگه جوابم رو نداد و تق تق انگشت هایش رو روی صفحه کلید حرکت داد. پنج ناخن و نصف ناخن شیشم سلام احوالپرسی و ابراز نگرانی مهدی طول کشید. کارش که تموم شد با شونه هایی افتاده از

دل های لژیونر

اتاقم رفت. چند خط باقی مونده رو تند تند تایپ کردم چون چشم هام داشتند از روی صورتم می افتادند و بی چشم و چال می شدم. عینکم رو روی میز مطالعه ام انداختم.

پنجره ی اتاقم رو با هزار تق و توق باز کردم. باد سردی به صورتم خورد. کلاس ملاس خونه امون نداشت که بالکن داشته باشیم و توی بالکن پا بذارم و باد زیرموهای طلایی بلندم بخوره و من در تامل و تفکر فرو برم. همون جا کرکره ها رو کشیدم تا همون یه ذره باد خنک مجبور نشه از عوارضی رد شه.

خودم رو روی تخت آهنی سفیدم که جونم به جونش بند بود انداختم، صدای الو الوی مهدی می اومد که داشت با چنگ و دندون سعی می کرد به ادواردو زنگ بزنه.

اصلا تاندون آشیل پایش رگ به رگ شه مگه چی می شد؟!

«دقیقا نمی دونم تاندون آشیل پا چی هست و اصلا رگ داره که به رگ شه یا نه؟!»

از ته دلم دعا کردم که اتفاقی براش نیوفتاده باشه، اصلا به من چه! من رو چه به یه فوتبالیست حرفه ای ایتالیا؟! بدتر از اون من رو چه به پسر مردم؟! خیلی کیس های بهتر و دسترس تری توی دانشگاه و شرکت بود. حالا انگار اون ها پسر مردم حساب نمی شدند. منطق خوبی داشتم و با همین منطق IT می خوندم. مهندس های قبل من سوتفاهمی بیش نبودند!

این که توی رشته ی خرخون محوری درس می خوندم باعث شده بود قیافه ی دانشجوها هم در حد بقال سرکوچه افت پیدا کنه. اصلا این همه راه رو طی کردن و با موشک به سمت ثریا حرکت کردن موهامون رو سفید کرده بود.

«به تو چه خوب؟!»

حتما که نباید توی همه دیگ ها و لیگ ها می جوشیدم! چه قدر افکارم خاک انداز بودند!

خودم از دست خودم کفری شدم. بالشت رو روی سرم گذاشتم تا افکار شاه وزوزکی ام ولم کنند بروند پی کار و زندگی خودشون و بذارند من چند ساعت محض رضای خدا بخوابم.

دل های لژیونر

با این که اصلا دوست نداشتم به دوست مهدی که مثل ماست روی زمین بود فکر کنم ولی قبل از چشم هام بسته شدن توی دلم گفتم: خدا بخیر کنه.

با صدای نکره ی سلناگومز پلک هایی که به هم چسبیده بودند رو باز کردم. دستم رو روی عسلی کشیدم ولی به هیچ شی مستطیل شکلی برخورد نکرد و زرت قاب عکس روی عسلی پخش زمین شد.

«...off the chine...off the chine»

«آف د کوفت آف د کوفت!»

دیگه داشتم توی ذهنم سلنا رو از وسط اره می کردم که گوشه ام رو زیر تخت پیدا کردم. روی صفحه اش دست کشیدم و خفه اش کردم.

داشت دوباره خوابم می برد که صاف نشستم. با چشم های بسته از جام بلند شدم و پاپوش های خرگوشی ام رو پوشیدم. تقصیر کودک درون فعالم نبود به جون مادرم! تقصیر دوست همیشه تعطیل بود که برای تولدم این ها رو خریده بود.

تلو تلو خوران از اتاقم رفتم بیرون، فقط نورمخفی های دکوری چوبی جلوی آشپزخونه روشن بودند. خواستم در سرویس بهداشتی رو باز کنم که دیدم بسته است. همون جا جلوی در چهارزانو زدم و چشم هام رو بستم.

در حال سقوط بودم که یه انسان خیر از جا بلندم کرد. داشتم توی عالم خواب و بیداری صفا می کردم که صورتم خیس آب شد و یخ زدم.

تند چشم هام رو باز کردم تا مجرم رو توی صحنه ی جرم دستگیر کنم ولی دیر جنبیدم و مهدی با اون بیژامه ی چهارخونه اش رفت تو اتاقش. شرایطش نبود و گرنه حتما تهدید به انتقامش می کردم.

وضو گرفتم و نماز صبحم رو قبل از این که خورشید به کاکتوش پشت پنجره بتابه خوندم.

همون جا روی سجاده خواستم دراز بکشم که این بار صدای عمو پورنگ تو گوشم پیچید.

«در قندون... لب خندون!»

دل های لژیونر

نداشتم بیش تر از این آبروم جلوی خدا بره، آلام گوشی که داشت می گفت یک ساعت دیگه کلاس دارم رو ساکت کردم. سجاده ام رو توی کمدم چپوندم و دوباره یه آب به دست و صورتم زدم تا خوابم بپره.

چشم هام از بی خوابی دیشب یه کاسه خون شده بودند. یه مانتوی سبزآبی بلند و شلوار سورمه ای پوشیدم. جلوی آینه نشستم و می خواستم یه کم به چشم های بدبخت و آرایش ندیده ام صفا بدم. یه کم مرطوب کننده زدم و ضدآفتاب. نه که خیلی چهره ی بی نقص و معرکه ای داشتم حیفم می اومد آفتاب مهتاب ببینه. خط چشمم رو باز کردم و پشت چشمم کشیدم که دیدم شده مداد مشکی ی نتراشیده. خشک شده بود؟! شانس نداشتم دیگه.

کوله ام رو برداشتم و گوشی ام رو سایلنت کردم و انداختم توی کیفم تا با آلام های جذابش آبروم رو جلوی استاد های پیرپاتال دانشگاه نبره.

«حیا کن دختره چشم سفید! آدم به سفیرهای فرهنگی و علمی کشورش نمیگه پیرپاتال!»

مامان و بابا پشت میز صبحونه نشسته بودند و صحبت می کردند، ضربه ای به پس کله ی مهدی که داشت چای می خورد زدم و گفتم: صبح بخیر واکشیزومای ایران. با دماغش رفت توی لیوان و قشنگ به تیپ و قیافه اش ارادت شد.

مابین مامان و بابا نشستم و گفتم: همچنین سلام به خانم و آقای زوما!

مامان برایم چایی ریخت و غر زد: تو که لباس ها رو نمی شوری من بیچاره می شورم این قدر بلا سر این داداش بدبخت نیار.

بابا بی فکر گفت: مگه لباسشویی خراب شده؟!

عاقل اندر سفیهانه به لباسشویی نقره ای نگاه کرد و ادامه داد: محمد گفت چهار سال گارانتی داره.

مامان چپ چپ به بابا نگاه کرد و مهدی هم بی حوصله گفت: فرض می کنم تلافی کار صبحم بوده... ممنونم مامان.

این رو گفت و در برابر سه جفت چشم اندازه ی چشم وزغ از آشپزخونه رفت بیرون.

دل های لژیونر

داشتم برای خودم لقمه می گرفتم که مامان گفت: امتحان هات کی شروع میشن؟!

الان کی بود؟! ده روز دیگه کی می شد؟!

- یه هفته دیگه فکر کنم.

- بیای یه دستی به طبقه ی بالا بکشیم که مثل ترم قبل در به در دنبال کتابخونه ی خلوت نگردی.

- فداتم که مامان جون.

گونه های ننه بابام رو بوسیدم و از آشپزخونه زدم بیرون. کفش های اسپرتم رو پوشیدم.

کوله ام رو روی شونه هام جابه جا کردم و داشتم خوش حال و شاد خندون از هفت تا پله رو یکی دوتا می رفتم پایین که پام روی پله ی اول نرسیده نشیمن گاهم با موزاییک های کف حیاط یکی شد. درد بدی توی کل وجودم از سرم تا کمرم پیچید. نگاهم روی پله ی سنگی و پر از کف چرخید. با ماژیک روی پله نوشته شده بود: «یادت نره مانتوت رو عوض کنی!»

عصبی از جا پریدم و با دست روی منطقه ی پایین تر از نشیمن گاهم در رو باز کردم تا روی سر مهدی هوار شم که کوله ام شروع به لرزیدن کرد. جهنم!

راه رفته رو برگشته و با کمری خمیده به سمت در رفتم. وسط راه وایستادم و با آب باقی مونده ی کف آپ پاش لب باغچه ی بزرگمون خاک روی مانتوم رو پاک کردم.

به سختی کمرم رو صاف کردم و لنگان لنگان راه مونده رو رفتم. در سفید و طلایی حیاط رو باز کردم. بهار یه جوری تو پژو پارسش نشسته بود انگار یه سر رفته ایتالیا فراری خریده و برگشته.

با همین فکر مسمومم یادم رفت که در زنگ زده مون تازه دیروز سفید و طلایی شده. کف دستم روی در موند. با حال زار دستم رو از در کندم و با انزجار بهش نگاه کردم. امروز از همون اولش قرار نبود برای من روز بشه. دستم رو مشت کردم و سوار ماشین شدم.

-مژده بده!

متعجب نگاهش کردم و دست رنگی ام رو باز کردم و به سمتش گرفتم و گفتم: بیا مژده!

دل های لژیونر
چشم غره ای رفت و گفت: نمی گم اصن!
پنجره رو باز کردم مقنعه ام رو هم دست کشیدم.
-منم نمیگم.

استارت زد و گفت: چیو؟!

-نمیگم.

-نگو.

-حتی اگه راجب مستر کریمی باشه؟

با دانش عظیم راهنمایی و رانندگی اش وسط خیابون زد روی ترمز. ترمز کردنش همانا و صدای بوق
های سرسام آور ماشین های پشت سرمون همانا!

- کله خربزه وسط جاده جای ترمز کشیدنه؟!

به خودش اومد و پاش رو روی گاز فشار داد. لب زد: خوب بگو!

- نمی گم!

دیگه چیزی نگفت و به جلوش خیره شد. در داشبورد رو باز کردم تا بلکه یه دستمالی چیزی پیدا کنم
که چشمم به یه عکس مچاله شده خورد.

عکس چروکیده رو برداشتم. با دیدن مرد سفید پوشی که یک توپ زیر پاش بود گفتم: تا کی می
خوای با خودت این کار رو بکنی؟

دو دستی فرمون رو چسبیده بود گفت: کاش می دونستم!

دل های لژیونر

اینقدر محزون حرفش رو گفت که دلم بالا و پایین پرید. من چیکار می تونستم براش بکنم؟! حتی بچه ی هفت ساله هم می دونست عاشق کسی که تا حالا آدم هم حسابت نکرده یه کار مزخرفه! می تونستم برم گردن حسین کریمی رو بگیرم و بگم تو چرا عاشق دوست دیوونه ی من نیستی؟! نمی تونستم دیگه!

بعد چند دقیقه سکوت تلخ و سنگین بینمون ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. با شونه ها و لب و لوچه ی آویزون از درگاه دانشکده عبور کرد. لنگان لنگان خودم رو پشت سرش رسوندم و دستم رو تاب دادم و کوبوندم پس کله اش که ده تا سکندری خورد و چیزی نمونده بود بره تو حلق ستون وسط سالن.

- وحشی هم که شدی!

سعی می کردم صاف راه برم، دو پله رفتم بالا و گفتم: جمع کن بند و بساط عاشقی ات رو که میام همین جا چالت می کنم.

حرفم رو که زدم با همون نشیمنگاه دردآلود «!» پله های طولانی رو بالا رفتم. سالن خلوت بود و تک و توکی دانشجو پیدا می شد. از روی موزاییک هایی که آقای رحیمی تازه طی کشیده بود با احتیاط رد شدم تا مبادا کلا بدون نشیمنگاه بشم و خلاص!

حالا که فکر می کردم بیمه کردن نشیمنگاه می تونست اقدام خوبی باشه.

قبل از این که برم تو کلاس دستی به مقنعه ی خفاش گونه ام کشیدم. بهار بدون این که بگه هوی تو خر کی هستی رفت تو کلاس.

این که حق داشت یا نداشت رو نمی دونستم یعنی درد کمرم این اجازه رو نمی داد. بچه ها همه داشتند به پسری که پشت تریبون معرکه گرفته بود نگاه می کردند و با دقت به حرف هاش گوش می دادند.

- ها می گفتم، من که نمی دونستم توی هوای شهر شما خدا حشره کش پاشونده وگرنه پاهام فلج توی همون شیراز می موندم خودم رو اسیر شما...

دل های لژیونر

وسط نطقش از جلوش رد شدم و کنار بهار نشستم. پسره که چشم های آبی دلت بسوزه ای داشت گفت: شما نمی خواهید اجازه بگیرید؟

همچین جدی گفت که یه لحظه شک کردم نکنه استادی چیزیه ولی موهای خرمایی که تا روی گوشش اومده بود کامل این فرضم رو رد می کرد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: لابد باید از تو اجازه بگیرم!؟

دستش رو محکم روی تریبون کوبید، یعنی در یک آن هم قلبم افتاد تو پاچه ام و هم مخم سوت کشید.

اگه استاد بود که رسماً استاد جلفی بود، بعد هم چه معنی داشت وسط ترم استاد عوض بشه؟

قبل از این که قالب تهی کنم مردی میانسال و گندمی وارد کلاس شد. علاوه بر رنگ موهای خودش هم شبیه گندم بود به جون مادرم. موهای کمی فر داشتند و وسط سرش پر مو تر بود و خیلی هم اندام لاغری داشت.

- بفرمایید بشینید آقای سعادت و لودگی هاتون رو برای بعد دانشگاه بذارید.

موخرمایی که حالا فهمیده بودم فامیلش سعادت دستش رو روی چشمش گذاشت و گفت: چشم پدرجان شما اوقات خودتون رو مکرر احوال ما نکنید...

اول به بچه ها و بعد به تریبون اشاره کرد و ادامه داد: دیدیم یه کلاسی جمعه و یه جایگاهی برای اختلاط و مختص کلوم... استفاده کردیم.

استاد ابروهای کم پشتش رو درهم کرد و گفت: بفرمایید سرجاتون بشینید.

سعادت نزدیک ترین صندلی تکی رو کشید و روش نشست و گفت: گفتم که مکرر نشی... یعنی نشید.

هرچی من از آدم های شوخ و شنگ بیزار بودم یکی اش خورده بود به پستم. همین یکی رو کم داشتم. درست کنارم نشسته بود.

دل های لژیونر

استاد نفس عمیقی از دست لودگی های پسرش کشید و زیرلب چیزی گفت که نشنیدم.

رو به روی تخته سفید ایستاد و شروع به صحبت کرد: سعادت هستم، امیدوارم ایام خوبی داشته باشیم. من پیرو استاد عزیز باورنیا هستم و تا حل شدن مشکل ایشون در خدمتتونم.

کتاب قطور و درب و داغونش رو از کیفش بیرون آورد و درسش رو شروع کرد.

با دقت به تخته خیره شده بودم و تند تند نکاتی که استاد می گفت رو می نوشتم و حواسم بود یک کلمه هم از دستم در نره. صدای برخورد خودکاری با موزاییک های کف کلاس اومد.

- هی خانوم...

بدون این که به سمت صدا بچرخم و خودکارم رو متوقف کنم گفتم: حواسم رو پرت نکنید.

- این خودکار آبی شما بیکاره میشه برش دارم؟

لب زدم: خم شید خودکار خودتون رو بردارید.

بی معطلی گفتم: اون نمی نویسه، یعنی جوهر نمیده.

نگاهم رو از تخته سفید گرفتم و به قیافه ی حق به جانبش نگاه کردم. این وقتی پیر می شد شبیه باباش می شد؟! چطور ممکن بود این ابروها و موهای خرمایی گندمی بشند؟

- بردارید.

سرم رو چرخوندم و کلافه از این که عقب مونده بودم خودکارم رو روی برگه ی کلاسور حرکت دادم.

بعد از این که استاد خسته نباشید گفت بهار از جاش بلند شد و به کمک اومد تا وسایلم رو جمع کنم.

جامدادی کوچک و سنتی ام رو بستم و ته کوله ام انداختم.

- می خوام برم تمرین باهام میای؟

وقتی این جووری حرف می زد همه ی غم های عالم می ریختند روی دلم.

دل های لژیونر

سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم. آخرین نفرات از کلاس خارج شدیم. داشتیم از درگاه محوطه رد می شدیم که یک فرد با ابعاد پنجاه در صد و نود سانتی متر دوان دوان به سمتمون اومد.

متعجب ایستادیم، موهای خرمایی لختش رو از روی چشم هاش کنار زد و خودکار رو به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید!

خودکار رو ازش گرفتم و گفتم: خواهش می کنم.

کوله ی بهار رو گرفتم و وادارش کردم دنبالم بیاد. حینی که داشتیم ازش دور می شدیم شدیم گفت: بازم خیلی ممنون.

زیر لب مزخرفی گفتم و سوار ماشین شدم.

- انگاری گلوش پیشت گیر کرده کرده.

- اون گلویی که اینقدر راحت اینور و اونور گیر می کنه گلو نیست چاه فاضلابه! تمرینت تا کی طول می کشه؟

- فقط می خوام تخلیه شم!

خندیدم و گفتم: من به اون گفتم چاه فاضلاب! تو چرا تریپ مستراب گرفتی؟!

چشم غره ای برام اومد و استارت زد. خجالت زده گفت: نمی خوامی در موردش حرف بزنیم؟

دلم براش سوخت. هرچند می دونستم حرف هام دردی اش رو دوا نمی کنند.

- قراره مهدی یه مهمونی بگیره و بچه ها رو ها رو دعوت کنه.

انگار که شارژر هیجده واتی بهش وصل کردم، از جا پرید و گفت: واقعاً؟! کجا؟

-هنوز معلوم نیست ولی آخر همین هفته است. البته نمی دونم بعد از اون اتفاقی که برای ادواردو

افتاده هنوز هم می خواد مهمونی بگیره یا نه!

بهار با ذوق گفت: به نظرت حسین هم میاد؟

پشت چشمی براش نازک کردم و جوابش رو دادم: بله احتمالاً آقای کریمی تشریف بیارن!

دل های لژیونر
خندید و به جلوش خیره شد شد.

- حالا تو بگو! چه خبری داشتی؟

شروانه گفت: حالا بعدا بهت می‌گم.

بعد از چند دقیقه رو به روی درب ورودی سالن ورزشی توقف کرد. زنگی به خانم مینایی زد و بعد از چند دقیقه در پارکینگ باز شد. ماشینش رو کنار ماشین های مدل مدل بالایی که پارک شده بودند پارک کرد. دکمه آسانسور رو فشار دادم و گفتم: فقط خواهشاً بی سر و صدا تخلیه شی!

وسایلمون را به خانم مینایی تحویل دادیم و وارد سالن شدیم. بهار لباس هاش رو عوض کرد و شمشیری برداشت. چند نفر از دست هاش اومدند و احوالمون رو پرسیدند. به همه شون با خوبم، خیلی ممنون، واقعا من هم دوستون دارم جواب دادیم.

از آثار برادر فوتبالیست داشتن بود.

رفتیم گوشه ی سالن و بهار شمشیرش را از غلاف در آورد. شمشیر و جلوی بینی ام گرفت و گفت: به نظرت اگه حسین من رو ببینه چی فکر می‌کنه؟

نوک تیز شمشیر رو کنار زدم و گفتم: اگه قول میدی نیم ساعت تخلیه شی بهت می‌گم.

شمشیر رو روی مقنعه ام فشرد تیزی اش به گردنم برخورد کرد گفت: نیم ساعت حله!

به سر تا پاش نگاه کردم اصلا شبیه کسانی که که مهدی می‌گفت فوتبالیست ها دوست دارند قرار بذارند نبود.

بحث فوتبال و والیبال و این حرف ها نبود، بحث شهرت و طرفدارهای میلیونی شون بود و البته غروری که بعد از شهرت تشریف فرما می‌شد. همین داداش خودم بعد از این که اولین قسط قراردادش رو باشگاه داد دیگه نداشت با مسواکش به صورتم ماسک بزنم.

بهار یه دانشجوی ساده رشته مهندسی آی تی بود که تمام دار و و ندارش همون ماشین زپرتی اش بود. باباش معلم بازنشسته بود و مامانش چند سال دیگه باز نشست می‌شد. فقط معجزه می‌تونست اسم بهار و حسین رو کنار هم بذاره. آقای کریمی یا همون حسین رو تا حالا ندیده بودم ولی مهدی می‌گفت بلندپرواز تر از این حرف هاست. یک بار که بهش گفتم اون رو دعوت کنه یک کافی

دل های لژیونر

شاپ تا بهار هم به طور اتفاقی هم بیاد و ببیندش گفت: این پیشنهادها رو قبول نمی کنه. حتی اگه صمیمی ترین دوستش بهش بگه من که تو تیم رقیبشم و اگه محسن نباشه رسماً با حسین ارتباطی ندارم.

با همه بدبختی هام خوشبخت بودم چون که دلباخته یک فوتبالیست حرفه‌ای نبودم و توی رویا سفر نمی کردم. با سوزشی که توی گلو حس کردم از افکارم جدا شدم.

- کاملاً جواب خودم رو گرفتم.

- همه چیز درست می شه!

حتی خودم هم حرفی که گفتم رو باور نداشتم. اگه قرار بود چیزی درست بشه همون دو سال پیش که اولین بار بهار، کریمی رو دید درست می شد.

حتی نمی تونستم دلم رو خوش کنم که یک کریمی دیگه بیاد و ذهنش رو از این کریمی فوتبالیست دور کنه. فوتبال چیزی که زیاد داشت کریمی بود. یک کریمی از لیگ یک و دو هم کفای می داد.

چرخی زد و شمشیرش رو توی هوا چرخوند، گارد گرفت تا به حریف فرضی اش حمله کنه که ناگهان از حرکت ایستاد.

با خودم گفتم الان که به سمت حمله می کنه و دوست عزیزش رو بابت دلداری ها و خبرهای ارزشمندش از وسط به دو نیم تقسیم می کنه ولی هیچ کاری نکرد. شمشیرش با صدای ظریفی به کف سالن برخورد کرد. همه درگیر مبارزه و تمرین خودشون بودند و کسی به ما که چندین متر باهاشون فاصله داشتیم نگاه هم نمی کرد.

دو دستش رو روی صورتش گذاشت و روی زمین نشست. از درون آتیش گرفتم. با لرزش شونه هاش فهمیدم منظورش از تخلیه شدن گریه کردن بوده. بغضش مسری بود چون گلوی من هم گره خورد.

چه چیزی سنگین تر از قطرات اشک توی وجود آدم می تونه جمع میشه؟ من که چیزی رو سراغ نداشتم.

دل های لژیونر

به سمتش قدمی برداشتم و رو به روش به روش نشستم. چیزی نگفتم و اجازه دادم که این گلوله های سنگین از چشم هاش ببارد.

اگه جناب کریمی دم دستم بود صد در صد با همین شمشیر قلبش رو در می آوردم و دو دستی تقدیم بهار می کردم! از فکر خبیث و ترسناکم لرزی به جونم افتاد.

بعد از چند دقیقه که بهار گریه اش رو کرد. از جاش بلند شد و به سمت خروجی حرکت کرد. روزم تکمیل شده بود.

خودکاری که به سعادت داده بودم توی جیمم تلوتلو می خورد و نشیمنگاهم درد می کرد و با شونه هایی افتاده به دنبال دوست عاشق پیشه ام حرکت کردم. واقعا روز جذابی بود!

به خواسته ی خودم سر خیابون از بهار خداحافظی کردم. یک قدم زدن کوتاه مدت می تونست هم بغضی که از بهار گرفته بودم و هم افکار بهم ریخته ام رو سر و سامون بده.

خونه مون به کمپ تمرینی مهدی نزدیک بود و برای رسیدن به خونه باید از کنار کمپ تمرینی شون رد می شدم. بی توجه به خبرنگارها و طرفدارهایی که جلوی کمپ تمرینی بودند سرم رو پایین انداختم و عبور کردم.

با صدای همهمه ای که پیچید ناخواسته سرجام ایستادم و چرخیدم. مهدی و فراز از کمپ خارج شده بودند و داشتند به خبرنگارها تفهیم می کردند که سرمربی شون که همون آقای کمالی باشه از مصاحبه دادن منعشون کرده. یک ذره حاشیه کافی بود که ذهنشون بهم بخوره و با یه بی دقتی شانس صدرنشینی رو از دست بدهند و همه ی زحماتشون بر باد فنا بره.

- اعه النا...

چشم های من همزمان با چشم های هوادارها و خبرنگارها گرد شدند. مهدی با اخم نگاهم کرد. خوب داداش من... عزیز من... این چه طرز نگاه کردن به خواهرت در انظار عمومیه؟

قبل از این که داستان ازدواج من و فراز رو تیترو روزنامه ها کنند مقنعه ام رو روی صورتم انداختم و د برو که رفتیم.

چند بار سکندری خوردم و نزدیک بود بخورم زمین. لعنت به اون دهن گشادت کنند فرازا!

دل های لژیونر

فراز صحرایی یکی از بازیکن های جدید و جوون رخس بود که دو سال اومده بود توی تیم بزرگسالان رخس. پنج سال از مهدی کوچک تر بود و دو سال از من و البته پسرهمسایه.

خبرنگارها به جای این که بروند و پی نقل و انتقالات پایان فصل رو بگیرند افتاده بودند دنبال من. اصلا نمی دونستم چه جوری از دستشون در برم.

با نهایت سرعتم توی کوچه مون پیچیدم. با دیدن در بسته امیدم ناامید شد. خدا! یکهویی عینهو یوسف پیامبر در باز شد. با ذوق خودم رو توی خونه انداختم و داشتم به این فکر می کردم که چه قدر خدا بهم عنایت داره که با کله توی یه بالشت نرم فرو رفتم.

قبل از این که سرم رو بلند کنم صدای مامان باعث شد تو کله ام زلزله بیاد.

- حواست کجاست دختر سر به هوا؟

صاف ایستادم و گفتم: خوب مامان جون چرا داد می زنی؟! چیز شد...فراز چیزم رو گفت... خبرنگارها می خواستن چیزم و بگیرن! بعد من و فراز رو بهم چیز کنن!

چپ چپ نگاهم کرد، مانتوش رو صاف کرد و گفت: خانم صفایی برا ناهار دعوتم کرده. غذا درست کردم فقط حواست باشه قیمه ها ته نگیره... مٹ آدم حرف بزن آبرومون تو در و همسایه رفت.

مرده بودم از این همه اهمیت و بار معنایی بالا! با احترام اجاق گاز کم کن خونه بودم.

مانتوم رو در آوردم که خودکار آبی ام از جیمم افتاد. پیراهنم رو پوشیدم و خودکار رو از زیر میز مطالعه ام برداشتم.

چشم هام رو ریز کردم، یه کاغذ سفید توی لوله ی خودکار بود. روی صندلی فلزی سفید نشستم و پشت خودکار رو باز کردم. به میز مطالعه کوبوندمش. لوله ی سفید افتاد. محتاطانه بازش کردم. یه کاغذ باریک بود که روش یه شماره همراه نوشته شده بود و به فینگلیش نوشته ای بود: «بهم زنگ بزن خوش حال میشم بیرون همدیگه رو ببینیم. "معراج"»

قیافه ام اون لحظه با وزغ مو نمی زد. مردم چه پیشرفت کرده بودند! روش های شماره دادن هم آپدیت شده بودند. خجالت نمی کشید پسر صد و نودی!

دل های لژیونر

با صدای در حیات هول شدم و خودکار رو بدون این که ببندم زیر تختم انداختم.

- بفرما داخل فراخان... از توی جاکفشی بردار.

مهدی با تن صدای بلند همه ی حرفش رو زد و ترجمه اش این بود: خواهر عزیزتر از جانم فراز هم هست با رعایت شئونات اسلامی اتاق خود را ترک فرمایید.

مانتویی پوشیدم و شالی روی سرم انداختم و مرتبش کردم. از اتاقم خارج شدم و حینی که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم: سلام به داداش عزیز و البته یک سلام ویژه به فرود دهان گشادا!

صدای خنده ی فراز توی خونه پیچید. مهدی به سمتش خیز برداشت و با پاش ضربه ای به ساق پای فراز زد.

- داشتی کار دستمون می دادی!

فراز جوری که من هم بشنوم گفتم: ستاره سهیل شدند خانم رهنما! تعجب کردم دیدمشون!

سه لیوان چای ریختم و سینی به دست وارد نشیمن شدم. مهدی از جاش بلند شد و سینی رو از دستم گرفت. روی مبل کناری مهدی نشستم و گفتم: از ایتزو چه خبر؟!

مهدی از جا پرید و سینی رو بدون این که جلوی فراز بگیره روی میز چوبی گذاشت و گوشی اش رو از توی ساک ورزشی اش در آورد.

- لعنتی! چه طور یادم رفت؟!

فراز چایش رو برداشت و گفت: می بینی سهیل خانم؟ آدم فروش تر از داداش تو توی دنیا نیست! بین رفیق چندین ساله اش رو چه جوری به یک جوجه فوکولی ایتالیایی فروخت!

مهدی روی گوشی اش ضربه ای زد و به آشپزخونه رفت.

- خدا کنه چیزیش نشده باشه وگرنه مهدی پا باشه وگرنه مهدی پا میشه میره ایتالیا! همین مونده علاوه بر شارژ اینترنتش براش یه بلیط ایتالیا هم بگیریم!

با اینکه فراز وانمود می کرد براش اهمیتی نداره ولی همه توجهش رو به آشپزخونه داد.

دل های لژیونر

- الو... الو... ادواردو؟! خوبی؟ دکتر ها چی گفتن؟!

صداش ناگهان رنگ غم گرفت: یا ابوالفضل! حالا کی وقت عملته؟! می خوام پیام اونجا؟ نه بابا زحمت چیه وظیفه است من که جز نیمکت نشینی کار دیگه ای نمی کنم. همه چیز درست میشه!

نمی دونستم چرا همه مون اصرار داشتیم که همه چیز درست میشه. خودمون رو به یه آینده ی نامعلوم امیدوار می کردیم!

- دنیا که به آخر نرسیده پسر! چند جلسه فیزیوتراپی و گذروندن دوران نقاهت برمی گردی بهتر از قبل! دیشب گل کاشتی! تو عمرم همچین چیپ تمیزی ندیده بودم... میزنی بابا... باز هم میزنی! چرا اینقدر روحیه ات رو از دست دادی؟!... خدانگهدارت باشه.

با شونه های افتاده از آشپزخونه خارج شد فراز مغموم گفت: رباط پاره کرده نه؟!

مهدی سرش رو تکون داد و خودش رو روی یه مبل انداخت گفت: درست نفهمیدم چش شده ولی می دونم که علاوه بر نیم فصل دوم، نیم فصل اول لیگ جدید رو هم از دست میده.

- یکی استعدادش و نداره بیست و چهار ساعته توی زمین توپ می زنه یکی هم مثل ادواردو باید شش ماه پاش رو توی زمین نذاره! به نظرت نگهش می دارن؟ مهدی لیوان چایی اش رو به دسته ی چوبی مبل زد و گفت: غلط می کنن فسخ کنن! همه دار و ندارشون از صدقه سری ادواردویه!

فراز قندی تو دهنش گذاشت و در همون حین گفت: بعضی از وقت ها همه چی به وفق مرادمون پیش نمیره.

صرفا جهت این که ساکت نباشم گفتم: خوب بیاد توی همین تیم رخس خودتون براش سر و دست می شکنند!

مهدی جرعه ای از چایش رو نوشید و پوزخندی زد: سهیل خانم جان ادواردو شده سری آ رو ول می کنه ولی پاش رو اینجا نمی ذاره. ماشالله توی پرداختی بازیکنان خوش سابقه ایم. من و مهدی هنوز خونه ننه بابامونیم! افت داره به خدا! فوتبالیست لیگ برتر یه خونه مستقل نداشته باشه.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: غلط کردید توی دبی خونه خریدید، خربزه خوردید پای لرزش هم بشینید.

مهدی از توی شکلات خوری، شکلات تلخی برداشت و گفت: واقعا باید اینجوری باشه؟! نباس یه پشتوانه داشته باشیم؟

پام رو روی پام انداختم.

- داداشم خیلی داری زر می زنی ها! من با دو سال مترجم شرکت بودن و یه وام ان میلیون تومنی میتونم یه خونه اجاره کنم تو که ماشالله ان میلیون تومن می گیری اول مشکل مسکنت رو حل می کردی بعد پا می شدی می رفتی توی دومی خونه بخری!

برای این که بیش تر از این حماقتش رو نکوبونم تو سرش از شاخه پرید.

- مامان کجاست؟!

-رفت خونه اینا...

با انگشتم فراز رو نشون دادم و ادامه دادم: تشریف بردن مهمونی!

فراز غرغر کرد: نمی گه آدم از تمرین میاد شاید دلش بخواد یه تنی به آب بزنه توی این هوای گرم...
فرت فرت مهمونی!

خندیدم و گفتم: بازی بعدی تون کیه؟

مهدی بی حوصله به پشتی مبل تکیه داد و گفت: پس فردا با سیاه پوشان.

- خسته نشدی از نیمکت نشینی؟!

- ولم کن الی!

این رو گفت و از جاش بلند شد. اخم کردم و گفتم: چشم شده این؟!

مهدی دست به جیب از پشت پنجره به حیاط نگاه می کرد.

دل های لژیونر

- امروز سر تمرین اصلا حواسش نبود چند بار نزدیک بود آریان توی دروازه به رگبارش ببندد.

آریان مربی دروازه بانان تیم رخس بود که عاشق جناب رحمانی دروازه بان اول رخس بود و به داداش جان من زیاد محل نمی داد. از این دو چشمی اش حالم بهم می خورد. کمالی هم که غلام حلقه به گوش آریان بود و داداشم رو بازی نمی داد.

- اسم اون رو نیار که حالم ازش بهم می خوره!

فراز جوابم رو نداد دستی به چتری های مشکی اش کشید و رفت کنار مهدی ایستاد. دستش رو روی شونه اش گذاشت و گفت: همه چیز درست میشه!

درست نمی شد! همه چیز درست نمی شد!

نمی شد حسین، بهار رو دوست داشته باشه. نمی شد پای مصدوم ادواردو یه شبه خوب شه.

سینی رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. زیر خورشت رو خاموش کردم. ناخواسته ذهنم به سمت صحنه ی مصدوم شدن ادواردو کشیده شد.

مثل این بود که من در یک لحظه یکی از انگشت هام رو از دست بدم و دیگه نتونم ترجمه و تایپ کنم. چه دوره ی سختی رو می گذروند! کسی که همه ی زندگی اش شده یه توپ گرد و یه مستطیل سبز حالا باید چندین روز بدون شوق زندگی می کرد.

آ اصلا به تو چه خانم رهنما؟! مگه شما مفتش مردمی؟!!

فراز برای ناهار موند و در یه سکوت خیلی سنگین غذا خوردیم. بعد از ناهار فراز و مهدی به اتاق مهدی رفتند تا استراحت کنند. کوفتشون شه! بعد هنوز دو قورت و نیمشون هم باقی بود. حالا که اون ها می خواستن خواب عصر بزنند من باید هلک هلک می رفتم شرکت.

خمیازه ای کشیدم و با بی حوصلگی خودم رو آماده کردم. هنوز از خونه بیرون نرفته بودم که دیدم نه نمی صرفه این همه راه رو با تاکسی برم. تقه ای به در اتاق مهدی زدم.

- مهدی...

- بیا تو.

دل های لژیونر

در رو هل دادم و گفتم: میشه ماشینت رو بدی می خوام برم شرکت... اعه کو فراز؟!!

- داره دوش می گیره... بیا.

سویچش رو از روی عسلی برداشت و به سمتم انداخت. روی هوا سویچش رو گرفتم و گفتم: دستت ممنون داداش.

صدای فراز توی اتاق پیچید: آب نمیاد مهدی احمق!

هر دو همزمان خندیدیم، گفتم: باش تا بیاد!

در حیاط رو باز کردم و پشت فرمون جک قسطی مهدی نشستم و به سمت شرکت روندم.

بعد از نیم ساعت تک بوقی برای نگهبانی زدم. از کنار گل های رنگارنگی که فضای محوطه رو از خشکی در آورده بودند عبور کردم.

ماشین رو کنار یه ماشین سورمه ای پارک کردم. با تعجب از ماشینم پیاده شدم و به ماشین سورمه ای که تو عمرم مثلش

رو ندیده بودم خیره شدم. لامصب عجب چیزی بود! کیف دستی ام رو جا به جا کردم و پشت ماشین ایستادم با خوندن اسم ماشین چشم هام چهارتا شد. آقای مازنی کی ماشینش رو عوض کردم؟!!

با صدای خنده ی مردونه ای از برند بوگاتی چشم گرفتم. مو خرمایی خودمون دستش روی شونه ی آقای مازنی بود و داشتند عینهو داداش باهم بگو و بخند می کردند. کنار ایستادم و آرام سلام کردم.

آقای مازنی نگاهش رو از سعادت گرفت.

- جمع کن خودت رو... سلام خانم رهنما.

سعادت نگاهش بین من و مازنی چرخید و گفت: همدیگه رو می شناسید؟!!

آقای مازنی از سعادت فاصله گرفت و با دستش به من اشاره کرد و گفت: ایشون از مترجم های خوب شرکت ما هستن که در حال حاضر به سه زبان زنده ی دنیا مسلط هستند.

دل های لژیونر
- اختیار دارید آقای دکتر.

سعادت چشم هاش رو ریز کرد و گفت: مگه شما دانشجو نیستید؟!

- همون طور که شما علاوه بر تحصیل اینجا هستید من هم توی دو مکان فعالیت می کنم.

بادب و باشخصیت کی بودم من؟!

انگار که قرار بود دوباره استخدامم کنه پرسید: به کدوم زبون ها مسلطی اصلا چه جوری یادگرفتی تو این سن کم؟!

شیطونه می گفت یه به تو چه بکوبون تو صورتش تا آدم شه ولی جلوی دکتر مازنی زشت بود خدایی!

آقای مازنی به جای من جواب داد: این یه استعداد ذاتیه... پدرشون آموزشگاه دارند و آلمانی و ایتالیایی و انگلیسی تدریس می کنند... باید بگیم دختر کو ندارد نشان از پدر!

به معنی واقعی کلمه احساس ذوق مرگ شدگی بهم دست داد ولی من بهش دست ندادم و با همون لحن قبلی ام گفتم: ممنونم آقای دکتر... اختیار دارید.

نگاه متعجب سعادت بینمون چرخید و گفت: آها! من هم... درواقع من هم پسردایی میلادم. یعنی همون دکترمازنی شما.

سرد گفتم: خوشبختم. جناب دکتر اگه با من کاری ندارید خدمت خانم صادقی برسم.

دکترمازنی عینکش رو به عقب هل داد و گفت: خواهش می کنم به کارتون برسید.

معراج سعادت با کمال پرویی گفت: می خواستم بازم بابت خودکار ازتون تشکر کنم. سالم به دستتون رسید؟

بزرگترین اشتباه من همون دادن خودکار به شخص موخرمایی رو به روم بود. لب هام رو بهم فشردم و کوتاه جوابش رو دادم: بله. با اجازه جناب دکتر.

دل های لژیونر

این رو گفتم و از کنارشون عبور کردم. از سالن کوچیک رد شدم وقتی وارد اتاق خالی آسانسور شدم. نفس آسوده ای کشیدم و دکمه ی طبقه ی پونزدهم رو فشار دادم.

خدا چند تن روی غیرقابل کم شدن به معراج سعادت داده بود؟!!

سرم رو از روی تاسف تکون دادم و از آسانسور پیاده شدم. توی طبقه ی اتاق مترجمین چند اتاق بود. که یکی اش فقط برای مترجم ها بود. از روبه روی میز خالی منشی رد شدم و وارد اتاق مترجمین شدم. به اتاق که پنج تا میز کامپیوتر در اطرافش بود و در حال حاضر فقط دو نفر توی اتاق حضور داشتند. خانم صادقی و ستاره نعمتی.

-سلام... خسته نباشید.

-وای به دادم برس الناجون که مردم از گرسنگی.

خندیدم و گفتم: ببخشید دیر شد... پایین با آقای دکتر صحبت می کردم.

خانم صادقی هدفونش رو از روی گوشش برداشت و گفت: خانم رهنما تاخیر داشتید.

- بله به ستاره هم گفتم جناب مازنی بین راه مانع شدند.

-کارتون رو شروع کنید فایل ها رو براتون ایمیل کردم.

ستاره کیفش رو برداشت و فلشی روی میز خانم صادقی گذاشت و گفت: فعلا خانم صادقی امشب می بینمتون... این هم خدمت شما. خداحافظ الناجون.

پشت میزم نشستم و متعجب شدم از این که چرا باید ستاره امشب سرپرست مترجمین رو ببینه.

-خداحافظ عزیزم.

سیستم رو روشن کردم و وارد ایمیل شدم. قبل از این که نگاهم روی فایل هایی که خانم صادقی فرستاده بود بیوفته چشمم به ایمیل جدیدی که از ادواردو رسیده بود خورد. بی اختیار روش کلیک کردم.

-سلام خدمت دوستی که یادش مایه ی آرامش وجودم است.

دل های لژیونر

مهدی عزیز. از احوالپرسی ات خوشحال شدم. احوال عمومی ام خوبه ولی هنوز دکتر جواب روشنی بهم نداده و منتظر جواب آزمایش ها هستیم ولی قولی هرکس بیشتر از هرکسی خودش رو می شناسه. دردی که توی مچ و ساق پام دارم نشون از اینه که حالا حالا ها نمی تونم توپ رو زیر پام داشته باشم.

آرزوی سلامتی برای تو و خانواده ی عزیزت.

«ادواردو ایتزو»

یک عکس هم از خودش آپلود کرده بود که پاش رو بسته بودند. لبخند تلخی روی چهره اش بود. تو صورتش دقیق شدم تا کنون بدون لباس فوتبال ندیده بودمش. موهای مشکی لختی داشت که پریشون بودند. بینی متناسب با صورتش داشت و چشم های کشیده و سورمه‌ای رنگ.

اگه توپ هم نمی زد می تونست مدلینگ خوبی بشه. حتی لباس بی روح بیمارستان هم توی تنش نشسته بود و توی بدنش دریغ از یک گرم چربی.

-خانم رهنما دقیقا دارید چیکار می کنید؟!

با شتاب سرم رو بلند کردم و گفتم: هیچی!

با سرعت نور از ایمیل ادواردو بیرون اومدم و اولین ایمیل خانم صادقی رو باز کردم.

خانم صادقی لب های باریکش رو فشرد و گفت: تا نیم ساعت دیگه این رو لازم دارم.

اولتیماتوم داد. به متن خوش قد و بالای آلمانی رو به روم نگاه کردم. پی‌نوشت قرارداد پنجاه دو صفر واردات هارد دیسک.

یه شرکت واردات و صادرات بزرگ در عرصه های مختلف به اسم «آتا». من فقط یکی از پنج مترجم شرکت بودم که نوشته های حوزه ی رایانه و... رو ترجمه می کردم.

دل های لژیونر

خانم صادقی ناظر مترجمین بود و هر متنی قبل از این که به بخش مربوطه ارسال شه اول از زیر دست خانم صادقی می گذشت.

اشرف صادقی مسن ترین کارمند بخش مترجمین بود و به پنج زبان زنده ی دنیا عینهو بلبل حرف می زد و به فنون ترجمه شون مسلط بود. اصلا برای خودش یه چیزی بود!

بعد از این که متن رو ترجمه کردم. سرسری نگاهی بهش انداختم و قبل از این که نیم ساعت تموم شه برای خانم صادقی ایمیلش کردم.

-قرارداد پنجاه دو صفر رو براتون فرستادم.

با تلخی جوابم رو داد: نوتیفیکیشنش برام اومد.

چه جوری زبونش می چرخید بگه نوتیفیکیشن؟! واقعا نمی دونستم. من می خواستم به مامان بگم اون «قوری گل قرمز رو بنداز دور» می گفتم: «گوری قل گلمز رو بنداز گول.»

پنج ساعت بکوب ترجمه کردم و نوشتم. هنوز یک ساعت تا غروب باقی مونده بود ولی من کارم رو تموم کرده بودم. خوب بود خانم صادقی افتخار داد تشریفش رو برد وگرنه تا خود فردا برام متن ردیف می کرد. کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم.

نگاهم روی کارت مجلسی بالای کیس کامپیوتر لغزید. کارت سفید رو برداشتم و پشتش رو خوندم: اتاق مترجمین خانم رهنما.

با چشم های گرد شده نخ صورتی کارت رو کشیدم و بازش کردم.

شرکت های موفق چیز جز تلاش کارکنانشان نیستند.

سلام و خسته نباشید به جناب/سرکارخانم رهنما. خوشنودم که در دهمین سال تاسیس آثا در کنارمان هستید از این رو برای گرامیداشت زحمات شما، زادروز آثا و خوشامد به عضو جدید آثا مفتخریم شما را به مهمانی شبانه مان دعوت کنیم.

زمان ساعت بیست و یک تا پاسی از شب

به صرف شام

دل های لژیونر
مکان: باغ تالار اختصاصی آتا

ناخوداگاه ننگام روی ساعت لغزید. فقط دو ساعت دیگه زمان داشتم. کارت دعوت رو توی کیفم انداختم و اتاق خالی رو ترک کردم. به خلوتی آتا عادت داشتم. فقط یکی دوبار آتا رو توی اوج فعالیتش دیده بودم. ساعت کاری من توی وقت های پرت آتا بود.

نفهمیدم چه جووری خودم رو به خونه رسوندم. و کلید رو توی در چرخوندم. کیفم رو روی جاکفشی انداختم. هول هولکی رفتم حموم و حینی که منتظر بودم دو دقیقه ی شامپوی روی مو تموم شه مسواک زدم.

نمازم رو خوندم و هنوز روس سجاده نشسته بودم که موهام رو بافتم و پشت سرم جمع کردم. به صورتم صفا دادم و مانتوی مجلسی پلیسه ام رو پوشیدم. مانتوی بلند مشکی بود که پشتش پلیسه داشت و روی شونه هاش شکوفه های ریز پارچه ای و طلایی کار شده بود. یه شال طلایی قواره بزرگ که خط های مشکی داشت هم روی سرم مرتب کردم. کیف دستی پولک دوزی شده ی مشکی ام رو برداشتم و کفش های مخمل سیاهم رو پا زدم. طبق عادت ضربه ای به میزتوالتم زدم و گفتم: ماشالله بزمن به تخته... چشم نخورم.

بوسه ای برای وجود خودشیفته ام فرستادم و از اتاقم خارج شدم. از توی آشپزخونه صدای تق تق می اومد.

-مامان.

مامان با کارد آشپزخونه ی براقی از بالای اپن سرک کشید و گفت: باز کجا میری شال کلاه کردی؟!

یه لحظه پشیمون شدم از رفتن به مهمونی.

انگار نه انگار مامان ظهر تشریفش رو برده بود مهمونی با رفیق جونش! حالا من دانشگاه رفتم، قیمه ها رو خاموش کردم، ظرف شستم و رفتم سرکار.

- آقای مازنی تو تالار آتا مهمونی گرفته دارم میرم اونجا.

مشغول خرد کردن کرفس شد و گفت: زود برگردی.

چشم کشیده ای گفتم و پشت فرمون نشستم.

دل های لژیونر
آهنگ ها رو یکی یکی جا به جا کردم تا به آهنگ دلباخته رسیدم.

برای بار بیستم آهنگ رو گوش می دادم و داشتم وارد پارکینگ می شدم. شونه هام رو تکون می دادم و روی فرمون ضرب گرفته بودم. چون صدا بلند بود ماشین های اطرافم هم بوق می زدند. مملکت شادی بودیم.

«دلباخته ام این حس لعنتی داره می کشتم

تویی که اینجا نیستی و منی که تنهایی همیشه عادتم...

این عاشقیه

خواستنه هر روز تو دیوونگیه

میدونم آخر یه روز تموم شهر میگن که این روانیه»

وسط های آهنگ بودم با صدای بوق ممتد ماشینی پام رو روی ترمز گذاشتم و کمی به جلو پرتاب شدم.

ماشین سورمه ای که داشت ورودی پارکینگ رو ویرون می کرد کنارم ایستاد. برای جلوگیری از احراز هویتم عینک آفتابی روی داشبورد رو چنگ زدم و روی چشم هام گذاشتم. دکمه ی باز شدن پنجره لو فشار دادم و خودم هم به پنجره کمک کردم تا باز بشه.

- جانم چته؟! -

راننده ی ماشین پنجره رو باز کرد. یا حضرت خیام! این که باز موخرمایی بود. از اون سر ماشینش به سمتم خم شد و گفت: صندوق عقبنتون بازه.

اگه یه نفر رفتارهای اسکل منشانه ام رو فیلم برداری می کرد و به آموزش عالی می فرستاد رسماً پرتم می کردند بیرون!

دل های لژیونر

نذاشتم موضعم روی زمین بیشتر از این پخش و پلا بشه برای همین در کمال آرامش پیاده شدم و در ماشین رو بستم. هنوز یه قدم نرفته بودم که کسی من رو از پشت کشید.

پسره احمق! عصبی گفتم: حد خودتون رو نگه دارید آقا!

دوباره خواستم برم که دیدم نه نمی شه.

نگام رو از جلوم گرفتم و چرخیدم تا دو سه تا فحش پرمعنی نثارش کنم ولی نبود.

حتما ترسیده بود! از گوشه چشمم یه موخرمایی متعجب دیدم که دهانش عینهو پسته بازه. از روی موهاش نگام سرخورد روی مانتویی که نصفش نبود و در ماشین قورتش داده بود.

دیگه اصلا موضعی نمونده بود که بشه جمعش کرد یا حداقل حفظش کرد ولی خوب «رو» که داشتم.

در رو باز کردم و بعد این که جمع و جور شدم رفتم و صندوق عقب رو بستم.

پشت فرمون نشستم و بدون این که به راننده ی خندون پشت فرمون بوگاتی نگاه کنم ماشینم رو کنار یه پراید سفید پارک کردم. آدم باید با هم قد و قواره خودش می پرید.

«کبوتر با کبوتر چیپس با ماست»

قربون قافیه سرایی ام برم! برای همین توی رشته ادبیات برام جایی نبود.

دستی به شالم کشیدم و خوشحال و خرسند پیاده شدم.

صدای ویولن از اون سر حیاط می اومد. دکتر مازنی دست از سر این ویولن بدبخت بر نمی داشت که نمی داشت. از آهنگ توی آسانسور تا بزرگ ترین مهمونی هاش بلااستثنا ما باید صدای ویولن می شنیدیم. توی افکارم بودم که به عقب پرتاب شدم.

- سلام الی جون، خوش اومدی... وای مردم از تنهایی خوب بود اومدی داشتم زیر دست صادقی دیوونه می شدم.

ستاره رو از خودم دور کردم و گفتم: وای آروم بگیر یه کم نفس بکش!

دل های لژیونر
چهره ی تپش با آرایش کالباسی ملیحی که کرده بود و گونه های مادرزاد صورتی رنگش حسابی تو
دلبروش کرده بود.

- نمی دونی داشت مخم رو می جوید به همین سنگفرش قسم! خدا نصیب گری بیابون نکنه.

نگاهی به جمعیت نسبتا آشنا انداختم که عده ای شون ایستاده بودند و لیوان های بلوری شربتی
دستشون بود. بعضی ها هم پشت میزها نشسته بودند و به کسانی که داشتند بیلپارد بازی می
کردند زل زده بودند. بالای مجلس هم دکتر زیر درخت بزرگ و تزئین شده ایستاده بود و داشت خنده
های زورکی تحویل مردی که کراوات نقره ای داشت و دک و پزش بالای فوق لیسانس بود می داد.
یه عده مثل من هم بدون این که با خودش فکر کنند کلاس چیه ملاس چیه غرق میز پر از خوراکی
شده بودند.

- کجایی الی؟! بیا بشین دیگه!

ستاره صندلی ای با روکش ساتن سفید و آبی رو برام بیرون کشیده بود. بدون این که چیزی بهش
بگم گفت: خیلی خوب!

خندیدم و با هم ظرفی برداشتیم و به سمت میز رنگارنگ رفتیم. ستاره رو سیارک هم حساب نکردم و
اول برای خودم نیم کیلو فالوده ریختم و روشن رو پر از لیموناد کردم. دو تا شیرینی خامه ای و سه تا
کاکائویی برداشتم و برای حسن ختام هم یه موز!

به اطرافم نگاه کردم ولی ستاره نبود. جسم تیزی توی پهلوام فرو رفت چرخیدم که کلماتش پرتاب
شدند توی صورتم: ما رو آدم حساب نکنی یه وقت!

- باور کن پر کردن شکم واجب تره.

- احمق با این چرت و پرت ها خودت رو سیر نکن یادت رفته پارسال بس که خورده بودیم نتونستیم
باقالی پلو بخوریم!؟

ظرفم رو روی میز چهارنفره گذاشتم و روی صندلی نشستم.

- اینقدر دیگه اقتصادی فکر نکن، هم جوجه خورده بودیم هم کوبیده! یه پرس فسنجون هم زده
بودیم. تا دو هفته رغبت نمی کردم هیچی بخورم.

دل های لژیونر

کنارم نشست و ظرفش که فقط یه تکه ژله و بستنی سنتی داشت رو روی میز گذاشت.

داشتیم حسابی دلی از عزا در می آوردیم که ستاره گفت: دکتر یه جوری نیست؟! داره نگات می کنه.

خواستم بهش نگاه کنم که گفت: تابلو نشو!

آروم گفتم: خیلی زشته نه؟! خیلی جا کردم؟!!

به دو سه رشته ی فالوده ی باقی مونده نگاه کرد و گفت: هی کم و بیش!... پارسال زن گرفت نه؟!...

پس چرا داره می خوردت؟!... الی وارد فاز تدافعی شو داره با یه دراز بی ریخت میاد اینجا.

هول شدم و دستمال کاغذی برداشتم. هنوز چند متر باهامون فاصله داشتند که از جا بلند شدیم.

- خوش اومدید خانم ها... افتخار دادید تشریف آوردید.

- سلام جناب دکتر... لطف دارید هر سال موفق تر از قبل ظاهر می شید. بهتون تبریک میگم.

ستاره بابت چاپلوسی هام نیشگونی از پهلوم گرفت.

مرد مثبت فوق لیسانسی که ماشالله برای خودش دیوید بکهامی بود با اون کت و شلوار فیکس

تنش، رو به دکتر گفت: من می خوام باهاشون شخصا صحبت کنم.

دکتر نفسش رو صدا دار بیرون داد. از سینی خدمتکاری که رد می شد جام بلوری برداشت و یه ضرب

محتویاتش رو سر کشید. حالا اگه زهرماری بودند یه چیزی ولی آخه شربت آلبالو این حرف ها رو

نداشت.

چشم هام لحظه به لحظه گردتر می شدند. مردی که چشم های طوسی اش مغز آدم رو از کار می

انداخت بهم خیره شد.

دکتر جامش رو توی دستش فشرد و گفت: من مطمئن نیستم.

- می تونی مطمئن باشی.

دل های لژیونر

انگار که داشتند به یه زبان دیگه حرف می زدند هیچی از حرف هاشون سر در نمی آوردم.

مرد چشم طوسی با دستش بین من و ستاره فاصله انداخت و به ناکجاآباد اشاره کرد.

- افتخار می دید؟! -

بابا جنتلمن کشتی که ما رو با این ادا اصولت. تا حالا کسی این قدر با کلاس جمعم نبسته بود.

گیج به دکتر نگاه کردم و منتظر بودم یه عکس العملی نشون بده. دکتر سرش رو تگون داد و بدون هیچ حرفی دنبال مرد چشم طوسی راه افتادم.

خیلی اتوکشیده بود. کت و شلوارش هم رنگ چشم هاش بودند و دور سرش موهاش کوتاه بودند و باقی موهاش رو به بالا بودند نه از این فشن ها یه جور باکلاس کمر شکن. کراوات نقره ای اش از هزارمتری چشمک می زد.

خوب که از جمعیت دور شدیم و صدای ویولون به سختی شنیده می شد زیر درخت بیدی ایستاد و به صندلی سنگی اشاره کرد.

- بفرمایید.

نگام بین صندلی و قد و بالای بلند مردی که اسمش رو نمی دونستم چرخید. دو دل حرفش رو عملی کردم. نکنه می خواست ازم خواستگاری کنه؟! بردمش زیر ذره بین. کمی کراواتش رو شل کرد و تک دکمه ی کتش رو باز کرد. دستنی زیر کتش انداخت و صاف روی صندلی نشست و پاش رو روی پاش انداخت و آرنجش رو روی دسته صندلی گذاشت. فکم افتاده بود از این همه... همون دک و پز! در دسترس ترین کلمه ی ممکن بود. با این نمی شد زندگی کرد، مرد زندگی نبود. آدم دیسک کمرش می گرفت.

مثل خودش صاف نشسته بودم که به رو به رو خیره شد و گفت: از این همه سروصدا چه طور سرسام نمی گیرند؟! -

الان چی باید می گفتم؟! -

- اوم... خوب شاید علاقه دارند.

دل های لژیونر
- علاقه به سردرد؟!

چی گفت؟! چی بگم؟! چرا این قدر هوا سنگین شده بود؟

جوابش رو ندادم.

- شما رو هم معذب کردم... میرم سر اصل مطلب...

باز مکث کرد. مردتیکه روی مخ، زرت رو بزن دیگه الان فالوده ها تموم می شنند من هنوز فقط یه کم خوردم!

- بفرمایید.

- دکترمازنی... پسرخاله ی بنده هستند...

اعه خوب خوش به حالت!

- اوه ببخشید من هنوز خودم رو معرفی نکردم... لئوناردو کوالیارلا «Quagliarella»

هستم... شما می تونید لئو خطابم کنید.

دو سه تا چرخ دنده مغزم از جا در اومدند.

چه رویی داداش! همون با فامیل همدیگه رو خطاب کنیم راحت تریم به جون مهدی!

- من با کولاریاوا... لا... کوالالا... ریا...

چی بود فامیلش؟! به صادقی گیر می دادم که لنگ نوتیفیکیشن بود. لکنت گرفتم بابا این هم اسم بود آخه؟!

لبخند زورکی به چشم های براق و منتظرش زدم.

- انگار لئو بهتره.

تک خنده ای کرد و گفت: بله... عرض می کردم من از مادر ایرانی و از پدر ملیت ایتالیایی دارم...

دل های لژیونر

خوب چیکار کنم؟! برم برات از ثبت احوال شناسنامه بگیرم؟ به من چه اصلا؟ بیا برو تو جیم پسره دورگه.

- متاسفانه خانواده ی عمه ی من پونزده ساله در رنج و عذاب هستند...

چه واجب که برادر زاده شون با خط اتوی شلوارش هندونه قاچ کنه؟! همین کراوات رو بده به عمه ات تا از رنج و عذاب در بیان.

- شما باید آزمایش ژنتیک بدید.

- ببخشید؟!

- شما تشابه زیادی به دختر عمه ی من دارید.

ذهنم مثل پازل هزار و یک تیکه شد.

این الان می گفت من با بیست میلی متر دماغ مشابه مهدی ایتالیایی بودم؟

- منظورتون رو نمی فهمم.

با آرامش جوابم رو داد و گفت: دختر عمه ی من پونزده سال پیش بعد از یک آتش سوزی ناپدید میشه، پزشکان میگن ممکنه به دلیل شوک حادثه حافظه اش رو از دست داده باشه... ما نتونستیم جسدش رو پیدا کنیم و کاراگاه شخصی خانواده به ندیمه ی ایرانی عمارت مشکوکه و احتمال می ده چون بچه دار نمی شده دالیلا رو دزدیده. شما ممکنه دالیلا باشید. دختر عمه ی من! دالیلا ایت...

نداشتم بیش تر از این به زر زرهاش ادامه بده از جام بلند شدم و گفتم: من دختر عمه ی شما خانم دلیل ها نیستم. من النام، الناهنما! هیچ وقت حافظه ام رو از دست ندادم و بچه ی مامان و بابام.

- آروم باشید خانم رهنما... گفتم که ممکنه از یاد برده باشید.

دل های لژیونر

- یعنی من خودم نمی دونم چی یادمه چی نه؟! من حتی اولین باری که کفش پاشنه بلند پوشیدم و بلم پاره شد رو یادمه و درضمن من و برادرم خیلی بهم شبیهیم و از این درضمن تر من کاملاً شبیه مامانم و دختر هیچ عمه‌ای نیستم چون مامانم داداش نداره!
- چرا ناراحت می‌شید؟ من فقط احتمال دادم. ممکنه باشید و وارث یه ثروت میلیاردی.
- شما دارید می‌گید هویتی که بیست سال باهاش زندگی کردم جعلیه بعد انتظار دارید ناراحت نشم؟! نزدیک‌ترین رابطه‌ی من و ایتالیا اینه که من بلام ایتالیایی صحبت کنم و... لازم نبود ادواردو ایتزو رو بگم حتما!
- خوب این خودش یه نشونه اس چون زبان تو ضمیر ناخودآگاه و پاک نمی‌شه. اخم غلیظی کردم و جوابم رو کوبوندم تو صورتش.
- نخیر نشونه نیست. پدر من آموزشگاه زبان دارند و من از ایشون یاد گرفتم.
- راست می‌گه... از پدرش یاد گرفته.
- سرم رو چرخوندم و به مو خرمایی نگاه کردم. چی بود اسمش؟! مهرباب؟! معراج!
- آقای کوالا به معراج نگاه کرد و گفت: عذر می‌خوام؟
- حینی که دست هاش تو جیب شلوار جینش بود به سمتون اومد و گفت: اشتباه گرفتی برادر! ایشون اون اوشونی که شما فکر می‌کنی نیست.
- شما با ایشون نسبتی دارید؟! معراج دست‌هاش رو از جیب‌هاش بیرون آورد و با فاصله‌ی خیلی کمی کنارم ایستاد.
- بله و ازتون می‌خوام دست محترمتون رو از سرشون بردارید.
- کوالا با چشم‌هایی ریز شده هردومون رو از نظر گذروند. دستش رو توی جیب کتش فرو کرد و کارتی بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت: راجب حرف‌هام فکر کنید و باهام تماس بگیرید.
- برای این‌که شرفش نره تو حلق چمن‌ها کارتس رو گرفتم. دیگه چیزی نگفت و رفت.

دل های لژیونر
ساکت به کارت دستم نگاه کردم.

- فقط بلدید به خودکاری که من بهتون دادم بی توجه باشید؟!!

ای خدا این عجب رویی داشت!

- جواب کار ناشایست همینه.

- من فقط می خواستم بیش تر باهم آشنا شیم. کار ناشایست؟!!

- همین که فکر می کنی کار اشتباهی نکردید خودش یه اشتباهه...

کارت کوالا رو به هوا پرتاب کردم و ادامه دادم: ساعات خوشی داشته باشید آقای سعادت.

ذوق فالوده خوری ام پریده بود. آخه برادر من، من با ده قرن خاطره ی زیرخاکی چه جوری بچه ی عمه ی توام؟! من فرق پیتزای مخلوط و پیتزای ساده رو نمی دونم بعد پیام ایتالیایی باشم؟! یه چیزی همین جوری برای خودش گفت ها.

به ظرف خالی فالوده نگاه کردم. من از همین دیار بودم، از همین کشوری که شیراز قشنگ ترین شهرش بود و فالوده شیرازی اش خوشمزه ترین خوراکی سرد دنیا!

سرجای قبلی ام نشستم ولی ستاره نبود. بی حوصله به جمعیتی که دور کیک سه طبقه حلقه زده بودند خیره شدم. دکتر داشت یه سری نطق می کرد که به همین پوست موز! مهم نبود برام.

یکهویی جمعیت چپسان پیسان شروع به دست زدن کردند. صدای اعلان گوشی ام رو شنیدم. اگه همه برای شنیدن ادامه ی نطق دکتر ساکت نمی شدند محال بود صداش رو بشنوم.

متعجب به آدرس جیمیلی که برام اومده بود نگاه کردم. ادواردو با من چیکار داشت؟!!

جیمیلش رو باز کردم.

«به آقای صابری بگو وکیل و مدیر برنامه ام میان برای ساعت پنج عصر روز پنجشنبه قرار رو تنظیم کن.

پ.ن: به تلفن جواب بده! اون چیزی فراتر از یه ماسماسکه.»

از لحنی که به کار برده بود اصلاً خوشم نیومد! مگه فکر می‌کرد دقیقاً کیه؟! سهمیه اکسیژن بیش‌تری بهش تعلق می‌گرفت؟ خر کی بود؟ شاه سلطان حسین صفوی؟!

انگشتم رو محکم به اسم مهدی کوبوندم و از جام بلند شدم. خوبی و صفا به من نیومده بود.

هنوز دو بوق نخورده بود که صدای بلند مهدی باعث شد تلفن رو از گوشم فاصله بدم.

- مگه اون ابوقراضه مال تویه؟!

- هوی داداش جان سر آوردی؟ می‌خواستی پیاده کز کنم پیام مهمونی؟

برگ‌های سوزنی کاج رو توی دستم گرفتم.

- خواهرجان زود ماشین رو میاری وگرنه خودم پا می‌شم میام اون‌جا تالار رو روی سر مازنی خراب می‌کنم.

- برو عمه ثریا رو تهدید کن بی‌شعور! حالا که این قدر خری نمی‌گم ادواردو چی گفته قدرشناس احمق!

- هی برات اون ست نقره‌ای که قول دادم رو خریدم‌ها! چی گفته ادواردو؟

- نخیر داداش جانِ خان! اون رو برای این‌که آلودگی صوتی در حین بازی یووه ایجاد نکنم قول دادی الان دوران عوض شده. ورق برگشته!

- جهنم می‌رم پیش می‌دم خداحافظ.

برگ‌ها رو رها کردم و گفتم: اعه بی‌جنبه! اگه راست می‌گی برو بذارش روی میز مطالعه‌ام یه عکس ازش بگیر برام بفرست.

قطع کردم و از زیر درخت کاج بیرون اومدم. اولین چیزی که دیدم ستاره بود که داشت با نیش باز با معراج سعادت صحبت می‌کرد و تند تند سرش رو تکون می‌داد.

دل های لژیونر

چشم هام رو تاب دادم و برگشتم سرجام. داشتم برای خودم موز پوست می‌کندم که باز صدای اعلان گوشوام اومد.

تلگرامم رو باز کردم و در کمال تعجب یه بالشتک قرمز دیدم که روش یه پلاک نقره با یه نگین ریز فیروزه ایه و گوشواره‌ای که فقط دو ریشه نقره بود و بند انگشتی که روش یه فرورفتگی بود و داخلش با فیروزه پر شده بود. از همه مهم‌تر روی میز مطالعه‌ام بودند. بدون تعلل ایمیل ادواردو رو برای مهدی فرستادم.

غرق زیبایی های ست قشنگم بودم که سرم به جلو پرتاب شد.

- خیلی خری به خدا! خرشانس!

شالم رو مرتب کردم و گفتم: این که دو تا رفیق درست حسابی داشته باشی و یکی بخواد سرت رو برای تمرین شمشیر بازی‌اش بذاره رو سینه‌ات و یکی شون هم نیت کرده باشه ضربه مغزی‌ات کنه کجاش خرشانسیه؟!

با چنگالش یکی از حلقه‌های موز رو توی دهنش گذاشت.

- چرا با این بنده خدا این‌جوری می‌کنی؟!

- کدوم بنده خدا؟!

حلقه‌ی دیگه‌ای برداشت.

- همین دراز دو متری رو می‌گم. معراج سعادت.

- خیلی طرفدارشی برو باهش باش چرا من رو می‌اندازی وسط؟!

- خره چشمش تو رو گرفته نه من توپ بسکتبال رو.

از این اخلاقی خیلی خوشم می‌اومد. شوخی شوخی هم که بود ولی خودش رو همون‌جور که بود قبول داشت. توپ بسکتبال نبود و فقط هیکلش یه کم از من پرت‌تر بود ولی مثل من خودش رو از خوردن دو سه تکه موز اضافه‌تر محروم نمی‌کرد و دو صباح زندگی‌اش رو شاد و خرم می‌گذروند. حاضر بودم مهدی و فراز رو بدم ولی پنجاه درصد این اخلاق ستاره رو داشته باشم.

دل های لژیونر
- خودتی! عجب‌ها از صبح گیر داده به من.

- خوب چرا پسش می‌زنی؟

- خوبی ستاره؟!...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت: مت این‌که شما بهتری.

- خودت خوب می‌دونی نمی‌خوام با هیچ‌کس رابطه داشته باشم.

- ا...و «نکته: در داستان نویسی به جای کشیده نوشتن از این شکل استفاده میشه شما اووو بخونید.» کی بره این همه راه و! انگار چه قدر کشته مرده داری. حالا یه حیوون نجیب پیدا شد که مخش رو یه حیوون نجیب‌تر گاز زده از ریخت افتضاحت خوشش اومده دلیل نمی‌شه فکر کنی ملکه‌ی جذابیت دو هزار و هیجده‌ی!

دستم رو روی پیشونی‌ام گذاشتم و گفتم: وای ستاره چه قدر فک می‌زنی سرم رفت.

- خیلی هم دلت بخواد عتیقه!...

نگاهش به پشت سرم کشیده شد و ادامه داد: وارد حالت تدافعی شو! سوژه داره نزدیک می‌شه.

ناخواسته صاف نشستم و پام رو روی پای دیگه ام انداختم که تق میز صدا داد.

- سلام خوش آمدید... همه چیز مهیاست؟

بابا لفظ قلم!

- عذرخواهم از ابتدای مجلس خدمتتون نرسیدم... به دلیل تاخیر پرواز به مهمانی دیر رسیدم لطفا به جمعمون ملحق شید.

دل های لژیونر
چشم‌های من و ستاره مثل وزغ بیرون زده بودند. این داداش جان اختلال شخصیتی چیزی داشت؟!
کی این همه دک و پوز گرفت؟ در یک آن دوتا شدند. تند تند پلک زدم تا شاید دوبینی‌ام درست بشه
ولی نشد.

- اوه... ببخشید معرفی نکردم میعاد سعادت برادرم.

موخرمایی که می‌گفت موخرمایی کنار داداششه دست روی شونه‌ی موخرمایی دیگه گذاشت.
با تردید لب زدم.

- شما...

- بله من معراج سعادت و این جناب هم برادرم میعاد سعادت.

ستاره در یک لحظه نظریه‌ی حوزه واحد انیشتن رو شرح داد.

- دوقلوی همسانید!

مردی که با مرد کنارش هیچ فرقی نداشت و معراج سعادت گفته بود اسمش میعاد سعادت تک
خنده‌ای کرد و گفت: ظاهراً.

لبخند کجکی زدم و رو به برادران افسانه‌ای گفتم: خوشبختم.

میعاد سعادت سرش رو گردوند و به جایی نگاه کرد.

- جسارت لئو رو ببخشید... شما با تصویر شبیه سازی شده‌ی دالیلا هیچ تفاوتی ندارید.

مؤدبانه جوابش رو دادم.

- آقای کوالا جسارت نکردند، من از کوره در رفتم و راستش عصبی شدم شما هم اگه...

جفت پا جست زد تو حرفم.

- خواهش می‌کنم این چه حرفیه. لئو نباید غیررسمی مطرح می‌کرد.

خودم داشتم از وسط به هزار تکیه مساوی تقسیم می‌شدم بس که تعارف تیکه پاره کرده بودیم.

دل های لژیونر

برادران افسانه‌ای سر میز ما نشستند و البته من یکی روم نشد بگم پاشید برید گم شید من چه جوری در محضرتون شام بخورم؟

ستاره لبخندهای خرکی نثار می‌داد خان می‌کرد و من هم رسماً داشتم کوفت میل می‌کردم بس که این معراج‌خان نگاهم می‌کرد. خوشیفته هم نبودم به جون عمه تریام.

بس که خورده بودم توی صندلی راننده جا نمی‌شدم. با ده کیلو اضافه بار خودم رو روی تختم انداختم.

به سقف خیره شدم، اول قیافه‌ی معراج بعد میعاد بعد دکتر و اون کوالا جلوی چشمم اومدند. تو یه روز چه قدر افراد باکلاس دیده بودم. سانسور از این‌که با ادواردو ایتزو یه مکالمه‌ی یک طرفه‌ی فحش و فحش‌کشی داشتم.

روز خوبی نبود اصلاً! هم برادران افسانه‌ای گندش بزنند رفته بودند روی مخم و هم یه کوالای درختی گفته بود با این میلیارد تومن ثروت فقط یه آزمایش ژنتیک فاصله دارم.

نمی‌خواستم به هیچ‌کس بگم که چه اتهامی بهم وارد شده.

چون دانشگاه نداشتم راحت می‌تونستم تا لنگ ظهر بخوابم. با خیال آسوده چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و بدون فکر کردن به هرگونه موجود مذکر و باکلاس به خواب رفتم.

بیش‌تر گوشم رو به در چسبوندم تا صداش رو واضح بشنوم.

- آره حله... اوکی بهش می‌گم... پس قرارمون یه ساعت دیگه... قربانت... خدا نگهدار...

هنوز «رت» رو نگفته بود که در رو باز کرد. صاف ایستادم و گفتم: سلام.

دستم رو بلند کردم و تکون دادم.

پلکی زد و گفت: نه چیزی نشد خدا حافظ.

مهدی تلفنش رو قطع کرد و ادامه داد: حالت خوبه؟!

دل های لژیونر
- ها؟ آره... می‌گم خبریه؟!

بینی‌ام رو کشید و گفت: گوش واستادن کار خوبی نیست خواهر کوچیکه!
- آخ...

دماغم رو ماساژ دادم و گفتم: همین خرطوم فیل رو هم از ما بگیر.

- برو خودت رو آماده کن بریم خرید.

سوالم رو تکرار کردم و گفتم: خبریه؟!

- چهارشنبه تولد حسینه. با چندتا از بچه‌ها براش برنامه ریختیم.

- و دقیقا به من چه؟

- سلیقه لازم داریم خواهرجان. ده دقیقه وقت داری خودت رو آماده کنی.

- من یه روز تعطیلی دارم اون رو هم کوفتم کردی ای بع!

در اتاق رو بهم کوبیدم و ضربه ای نثار کردم. نرم و آهسته خودم رو آماده کردم و از خونه زدم بیرون.

مهدی پشت فرمون نشسته بود و اشاره‌ای کرد که در رو باز کنم.

دندون هام رو روی هم سابیدم و در حیاط رو باز کردم تق بوقی برام زد که زبونم رو براش در آوردم.
لب زد: بی ادب!

در حیاط رو بستم و سوار شدم.

- حالا کجا می‌ریم؟

- بذار ببینیم علی چی می‌گه.

- کدوم علی؟!

-درخشنده، هافبک راست رعد.

دل های لژیونر

«آهان» ی گفتم و گوش‌ام رو از کیفم در آوردم. تند تند برای بهار نوشتم.

«آخر این هفته تولد حسین کریمیه قراره مهدی و دوست‌هاش برایش تولد بگیرند.»

خواستم ارسال رو بزنم که دستم بین راه متوقف شد. درست نبود...

این‌جوری فقط بیش‌تر باعث دلگیری‌اش می‌شدم. شاید حضوری می‌گفتم بهتر بود و یا شاید اصلاً نمی‌گفتم!

هرچند دیروز به چیزهایی‌اش رو لو داده بودم. بعد مدت نسبتاً طولانی که من میون دو دلی گیر کرده بودم مهدی ماشین رو توی پارکینگ زیرزمینی و تاریک پارک کرد. دکمه‌ی طبقه‌ی اول رو فشار دادم. مهدی تمام مدت دست‌هاش توی جیبش بود و انگار منتظر.

از آسانسور خارج شدیم. باد سردی به صورتم خورد به پاساژ خلوت که دکور طلایی داشت نگاه کردم. فقط با مهدی می‌تونستم به همچین جاهایی بیام. قشنگ می‌شد عکس خودت رو روی سرامیک‌های کف پاساژ دید.

مردی قد بلند و موهای مشکی با چشم‌های طوسی و کشیده به همراه خانمی که قد و قامت ریزی داشت و چشم‌های آبی تیره‌اش همراه با خط چشم نازک سورمه‌ای‌اش حسابی دلبری می‌کرد به سمتون اومدند.

مرده با مهدی دست داد و گفت: سلام... فراز نیومد؟

لبخندی تحویل دختره دادم، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: سلام. عصرتون بخیر.

انگشت‌هاش رو فشردم و جوابش رو دادم.

- سلام همچنین.

مهدی نگاهش بین من و دوستش چرخید و گفت: علی... النا... النا... علی.

علی لبخندی بهم زد و متعجب و آروم گفت: از کی تا حالا؟!

دل های لژیونر
- خواهرمه بی عقل.

علی درخشنده نگاهش روم لغزید و گفت: خوشبختم خانم رهنما.

- همچنین.

وای پوکیده بودم بس که از دیدن یه گله پسر ترگل ورگل خوشبخت بودم. خوشبختی نداشت بابا...
فقط رودروایستی بود و بس!

- ایشون هم پرینازخانم، همسر بنده.

پریناز لبخند ملیحی زد و گفت: البته هنوز نامزدیم.

معنی واقعی کلمه‌ی بهم اومدن توی وجود این دو نفر بود. انگار که واقعا نیمه‌های گمشده‌ی همدیگه بودند. وقتی کنار هم می‌ایستادند انگار از اول هم کنارهم بودند. مثل یه چیزی که از وسط نصف شده باشه و حالا تکه‌هاش کنار هم قرار گرفته بودند.

قد و قامت ریز پریناز در برابر قد بلند و هیکل ورزشکاری، فوتبالی علی.

با صدای پریناز از افکارم جدا شدم.

- شما دانشگاه می‌رید؟!

دنبال پسرها راه افتادیم گفتم: هوم... همین جا آی تی می‌خونم.

با چشم‌هایی براق و باشعف گفت: واقعا؟! یعنی می‌تونید به من کمک کنید؟ من سال سوم تجربی‌ام.

دقت نکرده بودم که حداقل یکی دو سال از من کوچک‌تر است. چه‌طور ممکن بود علی درخشنده، هافبک راست تیم صدرنشین رعد تهران و هافبک راست تیم ملی جوانان با یه دختر کم سن و سال مثل پریناز نامزد کنه؟!

- خوب عزیزم باشه. فقط... من رشته‌ام ریاضی بوده نه تجربی.

دل های لژیونر

- همین هم خوبه برای درس های عمومی که مشترکیم و فیزیک هم بعضی جاهاش.

- پس مشکلی نیست.

وارد مغازه ی بزرگ لوازم ورزشی شدیم. فروشنده ی جوونی با تیپ ورزشی با سرعت به سمتمون اومد و گفت: خوش اومدید آقای درخشنده...

کمی فکر کرد و به داداش بدبخت بیچاره ام نگاه کردم و ادامه داد: آقای... رهنما؟!!

خوشبختانه داداشم از تک و تا نیوفتاد. در همان برخورد اول فهمیدیم جمعشون به درد من و پریناز نمی خوره.

راه اومده رو برگشتیم و روی صندلی های طلایی کنار پاساژ نشستیم.

سکوتی بینمون حاکم بود با تردید گفتم: خوب... می شه یه سوال شخصی بپرسم؟

پریناز چینی به لب های نازک جگری رنگش داد و گفت: اوهوم.

- چی شد که با آقای درخشنده نامزد کردی؟! آخه...

خنده اش گرفت و گفت: ببخشید نتونستم خودم رو کنترل کنم. او...م راستش ما خیلی وقته همدیگه رو می شناسیم و...

به نقطه ی نامشخصی زل زد و ادامه داد: عاشق شدیم... یعنی دوست خانوادگی بودیم بعد دیگه... شد دیگه.

لبخندی به صداقت و خجالتش زدم و گفتم: پارتنر فوتبالیست بودن چه حسی داره؟

- خیلی بده! اگه هرکسی جز علی بود می زدم زیر همه چیز.

با چشم های گرد شده گفتم: چرا؟!!

- سفرهای مسابقه های لیگ یه طرف، تمرین هاشون یه طرف. مسافرت های خارج از کشور به کنار و شهرت در دسرسازش هم... اوه... بدتر از همه ی این ها وقتی کامنت های دخترهای خوشگل رو تو

دل های لژیونر

پیجش می بینم یا وقتی بیرونیم و میان می خوانم عکس بگیرم... من به علی اعتماد دارم ولی حسادته دیگه... نمی شه کاری اش کرد.

حرف هاش من رو به فکر انداخت که اگه یه روزی قرار باشه با یه فوتبالیست ازدواج کنم تصمیم چیه؟!

پریناز راست می گفت خوب نبود، تحمل می خواست... من که خواهر مهدی بودم از رفتن های گاه و بی گاهش کفری می شدم و گاهی دلم براش تنگ می شد. صبر می طلبید که من نداشتم.

چشمکی زد و گفت: ولی می ارزه به خوشبخت بودن!

واقعاً می ارزید؟! این که مدام قربون صدقه ی خانم ایکس دماغ عملی و خانم ایگرگ خوش اندام رو ببینی. وای! از همین الان از دست کسانی که قرار بود برای شوهر مثلاً فوتبالیستم تعریف و تمجید فوتبالی و غیرفوتبالی بنویسند بدم آمد.

هرگز همچین غلطی توی زندگی ام نمی کردم! اصلاً و ابداً! و از همه مهم تر من بهداد رو توی زندگی ام داشتم و خوشبختانه بهداد فوتبالیست نبود. چه قدر دلم براش تنگ شده بود.

- دارید توطئه می چینید؟!

پریناز با لبخند سر بلند کرد و رو به علی گفت: آره... یه توطئه معرکه!

مهدی چشمکی زد و گرفت: داداش از من به تو نصیحت نذار خانومت با خواهر من بچرخه که کلاهتون می ره تو هم.

علی خنده ی آرومی کرد و گفت: آره الننا خانم؟! آموزش نادرست می دید؟

اخم کردم و گفتم: آموزش نادرست شما دوتا یید که ما رو برداشتید آوردید خرید بعد ولمون کردید رفتید پی رفیق بازی تون.

هر سه شون بلند از غرغم خندیدند.

تم تولد آبی رنگی خریدیم. حسین از تیم رعد بود و هم تیمی علی. با این که از دو تیم رقیب بودند ولی هلاک رفاقتشون بودم.

دل های لژیونر

مهدی یه جفت کفش فوتبال، علی هم یه ساعت گرون برای رفیقش خرید. مهدی زیاد با حسین صمیمی نبود ولی چون یکی دوبار توی اردوی تیم ملی جوانان باهم، هم اتاق بودند نمی شد گفت رفیق نیستند.

مشخص بود علی توی ناز و نعمت بزرگ شده و پولداری اش برای چند سالی که مشهور شده نیست. آدم هایی که از ریشه پولدار بودند از دوازده متری از اون هایی که ادای پولدارها رو در میارند قابل تشخیص هستند مثلاً همین علی و مهدی. با این که تپیشون با هم زیاد فرق نمی کرد ولی علی از همون دوازده متر می گفت من از پدر و مادر خریولم افتضاح!

سرم رو تکون دادم تا افکار عهد عتیقم به فنا برند.

بعد از این که کیک رو تحویل گرفتیم باپاهای تاول زده به ماشین هامون پناه آوردیم.

- من یه چرتی می زنم تا خونه.

مهدی طلبکار گفت: چی چی رو چرت می زنی انتظار داری خانم درخشنده تولد رو سامون بده یا علی و من؟!

- یعنی چی؟!

- الان می ریم دستی به سر و رومون می کشیم بعدش هم می ریم به سر و روی خونه ی علی دست بکشیم.

- نمه؟! واقعاً تو می خواهی من رو ببری تو یه ایل فوتبالیست بی ریخت؟!

عاجز ادامه دادم: بگذر از من حقیر داداش جان! همین یه روز رو تعطیلیم! کوفتم نکن.

- یه کار ازت خواستم الی!

به قیافه ی گربه شرکی اش نگاه کردم و کلافه پوفی کشیدم و گفتم: خیلی خوب باشه.

ذوق زده گفت: پس به اون زمستون هم زنگ بزن... یه دست صدا نداره هرچی بیش تر باشیم زودتر کارها تموم می شه.

از حضور بهار ممانعت کردم: من و پری هستیم دیگه بسه!

دل های لژیونر
- مهمون‌ها زیادن.

فکری از ذهنم گذشت که شاید اگه بهار جایگاه حسین کریمی و موقعیت اجتماعی‌اش رو درک کنه
بتونه باهاش کنار بیاد و دست از این احساس اشتباهش بکشه.

شماره‌اش رو گرفتم داشتم فحش سوم رو به عشق به درد نخورش می‌دادم که صداش تو گوشم
پیچید.

- هوم؟

- هوم چیه بی‌ادب؟! بگو ها!

- ها؟!!

بی‌مقدمه گفتم: امشب تولد حسین کریمیه.

چند ثانیه سکوت کرد، ظاهراً بی‌تفاوت گفتم: خوب من چیکار کنم؟

- هیچی زنگ زدم بهت بگم غصه بخوری!... خره مهدی می‌گه می‌خوان براش جشن تولد بگیرن
نیروکمکی لازم دارن گفت بهت بگم یه امشب از مامانت قرضت بگیرم بریم تولد مبارک بخونیم.

چند ثانیه هیچی نگفتم.

- کی آماده باشم؟!!

نگاهم رو به سمت مهدی سوق دادم و گفتم: کی می‌ریم دنبال بهار؟

- یه ساعت دیگه آماده باشی پاییز خان!

صدای بهار از اون طرف خط اومد.

- به اون برادر بی‌شعورت بگو احسان نعمتی سلام رسوند.

خندیدم و گفتم: بهار می‌گه احسان نعمتی سلام می‌رسونه.

- جهنم!

دل های لژیونر
دست‌هایش رو بیش‌تر به فرمون فشرد.

- برو خانم جان خوشگل موشگل کن.

قطع کردم که مهدی لب زد: یه احسان نعمتی نشونش بدم خودش بگه آفرین!

توی آخرین بازی که مهدی دروازه‌بان بود احسان نعمتی از تیم سرخ‌پوشان پنج گل ناقابل نثار داداش بدبختم کرد. از اون روز هنوز توی چهارچوب دروازه واینستاده بود. براش خاطره‌ی تلخی بود. هرچند خودش می‌گفت مدافع‌ها گند کاشته بودند ولی همه از چشم داداشم می‌دیدند.

مهدی خط و نشون برام کشید که زود خودم رو آماده کنم آخرش هم گفت: جوری نباشی فردا پس‌فردا رغبت نکنند بهم گل بزنند و دسته‌گل به دست پشت در خونه باشند.

در جوابش فقط بلند خندیدم.

همون لباس‌هایی که توی مهمونی شرکت پوشیده بودم رو تن زدم. والا نه با مزون قرارداد داشتم نه خونه‌مون هزارمتری بود و نه اتاق لباس داشتم. ما که راضی بودیم. همین‌که سه چهارتا مانتو داشته باشی که از روی تنبلی یکی‌اش پیدا بشه چروک نباشه و برای بیرون رفتن تن بزنی بس بود دیگه!

به بابا زنگ زدم و بهش گفتم که قراره با مهدی کجا تشریف ببرم. بابا هم سخت‌گیری نکرد و گفت: مواظب خودت باش دخترم. زیاد باهاشون قاطی نشو بعضی‌ها زود دورشون می‌گیره.

یه کم استرس داشتم، تا حالا سه تا آدم معروف کنار هم ندیده بودم. یا مهدی رو دیده بودم با فراز یا مهدی رو با علی. که اون هم امروز دیدم یعنی اگه مهدی و فراز و علی رو با هم می‌دیدم یه تجربه‌ی جدید می‌شد.

نمی‌دونستم فراز هم میاد یا نه. کاش می‌اومد اون‌جوری خیلی احساس غریبی نمی‌کردم.

از اتاقم خارج شدم که همون لحظه مامان دستش رو به گونه‌اش زد و گفت: خاک به سرم مهدی! خجالت نمی‌کشی می‌خوای خواهرت رو برداری ببری وسط اون‌همه پسر جوون؟!!

مهدی بی‌توجه گفت: مامان آدم‌های بدی که نیستن! هم‌تیمی‌هامون هستن. بعدم ته تهش

دل های لژیونر

بیست سی نفریم. فراز هم که هست. خودمون هواش رو داریم.

- ده تا دیگه مثل تو و فراز هم باشند باز معنی نداره ببری اش اون جا تو مهمونی.

مهدی گونه‌ی مامان رو که از حرص سرخ شده بود بوسید و گفت: غصه نخور مامان چون از اون مهمونی‌هایی که شما فکر می‌کنید نیست. یه تولد ساده است. خودم می‌دونم دارم خواهرم رو کجا می‌برم. کی جرعت داره به خواهر مهدی رهنما و فراز صحرایی چپ چپ نگاه کنه آخه؟!... حالا اجازه می‌دید؟

من و فراز رابط اصلی خانواده‌ی ما و خانواده‌ی ما بودند. مامان وقتی که من به دنیا اومدم شیر نداشت و عاقبت من و فراز یک سال و نیمه خواهر برادر شدیم ولی مهدی زیاد اهمیت نمی‌داد فقط وقتی به نفعش بود به روی خودش می‌آورد که ما باهم محرمیم و خوشش نمی‌اومد من هردوشون رو به یه چشم ببینم.

مامان مهدی رو پس زد و گفت: من نمی‌دونم برو از بابات اجازه بگیر.

وارد بحثشون شدم و گفتم: مامان جونم من با بابا صحبت کردم اجازه میدن.

مهدی رو هول دادم و مامان رو بوسیدم و گفتم: جمع کن بریم دروازه‌بان نیمکت نشین خودم.

مهدی لپم رو کشید و گفت: من که آخرش به خدمت تو و اون رفیق بی‌مصرفت می‌رسم.

نالیدم: آی... مگه دروغ می‌گم داداش جان؟!... مرگ ادواردو ولم کن.

گوش‌های مامان تیز شدند. مشکوک گفت: ادواردو کیه؟!

مهدی رضایت داد و گونه‌ام رو رها کرد و جواب مامان رو داد: یکی از دوست‌هامه... فعلاً ما رفع زحمت می‌کنیم.

- زبون نریز پسر، هوای الی رو داشته باش.

دل های لژیونر

از مامان خداحافظی کردیم و مهدی به سمت خونهی بهار روند.

تک بوقی برایش زدیم که عینهو جت در خونেশون رو باز کرد و پرید تو ماشین. دختره هول!

- سلام پاییزخانم... احوال ما رو نمی‌پرسید؟!

بهار آسوده به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: الی بهتون گفت که احسان نعمتی سلام رسوند؟

مهدی اخم کرد و جوابش رو نداد از بحثشون به خنده افتادم. از آینه بهار رو دیدم که به خودش رسیده بود. خط چشم قهوه‌ای کشیده بود با چشم‌های عسلی‌اش هارمونی قشنگی داشت. گونه‌هاش صورتی بودند و رژ کالباسی‌اش آرایشش رو تکمیل می‌کرد. چهره‌اش زیبا بود ولی مطمئن نبودم بتونه دل حسین کریمی رو بلرزونه. اون دلی که بخواد با یه قلم آرایش بلرزه با دو عشوه کلاً کن فیکون می‌شه.

- سلام نمی‌کنی؟

بهار به خودش اومد و گفت: سلام.

شیطون می‌گفت دو سه تا متلک سوزنده بارش کنم ولی ملاحظه‌ی حضور مهدی رو کردم.

بعد از حدود یک ساعت ماشین رو به روی یک در سفید بزرگ نگه داشت. درشون دو تا در خونهی ما بود.

تک بوقی زد که در بعد از چند ثانیه توسط مرد آفتاب سوخته‌ای با کلاه باغبونی باز شد و گفت: سلام علیکم... خوش اومدید... بفرمایید ماشینتون رو توی پارکینگ پارک کنید.

بهار به حیاط سبز رو به روش نگاه کرد و گفت: این‌جا خونهی حسین کریمیه؟!

مهدی خندید و گفت: خونهی هم‌تیمی حسین کریمی.

جاده کوچیک و سنگفرشی به همراه سایه‌بون رزهای رونده و پیچک رو رد کردیم و مهدی ماشین رو کنار دوتا ماشینی که به والله از اون ماشین موخرمایی سرتر بودند پارک کرد. ای بع!

دل های لژیونر

حالم بهم خورد از این همه پول‌هایی که از پارو بالا می‌رفت. نمای خونه سنگ‌های سفیدی داشت که حدس می‌زدم سنگ رومی باشند. پیاده شدیم که علی با گرمکن ورزشی از خونه خارج شد و انتهای پله‌های نیم‌دایره‌ای ایستاد و گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید خونه‌ی خودتونه.

مهدی با روی باز و من و بهار با خجالت از پله‌ها بالا رفتیم.

مهدی و علی دست دادند. علی با روی باز گفت: قدم رنجه فرمودید النا خانم.

- خواهش می‌کنم آقای درخشنده خجالت‌زده‌ام نکنید.

نگاهش رو روی بهار تاب داد و گفت: معرفی می‌کنید؟!

- آها بله دوستم بهار... بهار آقای درخشنده هافبک تیم رعد هستند.

بهار سرتاپای علی رو واری کرد و گفت: خوشبختم.

علی در رو برامون باز کرد. مهدی خواست بره داخل که یقه‌اش رو گرفت و کشید.

- لیدیز فرست آقا مهدی.

- بفرمایید الناخانم... بهارخانم.

لبخندی به روی ضایع شده‌ی مهدی پاشیدم و با بهار وارد خونه شدیم راهروی کوتاهی بود که به سالن ختم می‌شد.

از راهرو گذشتیم و دهنم خود به خود باز شد. نمی‌دونستم مجذوب دکورگچی مکعبی سه بعدی بشم یا کاغذ دیواری‌های شکوفه‌ی گیلان؟!!

خانم میانسالی روی مبل نشسته بود که با دیدنمون از جاش بلند شد و گفت: به به چه خانم‌های زیبایی!

توی صورتش دقیق شدم. چشم‌های علی کپی برابر اصل مامانش بودند. از حق نگذریم از این مامان خوشگل محال بود بچه‌ای بدتر از علی به وجود بیاد.

دل های لژیونر

بعد از جلسه‌ی کوتاه معارفه، علی و مهدی اومدند و گفتند که باید یکی از مبل‌ها و میزها رو ببرند توی حیاط.

خانم درخشنده بی‌هیچ مخالفتی به اتاقش رفت و گفت: شما جوون‌ها رو تنها می‌ذارم فقط حواستون باشه خونه رو نترکونید.

علی و مهدی یه مبل سه نفره و میزش رو بردند توی آلاچیق بزرگی که راحت سی چهل نفر توش جا می‌شدند. من و بهار مشغول باد کردن بادکنک‌های سفید و آبی شدیم که صدای در اومد.

- پری هم اومد.

علی با خوش‌حالی کفش‌هایش رو پا زد به استقبال نامزدش رفت.

مهدی غرید: پسره زن ذلیل.

بعد از مدت کوتاهی علی همراه با پرینازی که حسابی رنگش پریده بود و کیفش رو بغل کرده بود اومدند.

- به خدا زشته علی! اگه مامانت من رو ببینه بگم چرا اومدم؟!

علی جلوی پای پریناز نشست و بند کفش ورزشی‌اش را باز کرد. سرش را بلند کرد و گفت: برای همچین چیزهای الکی غصه نخور! مگه نمی‌بینی خواهرمهدی و دوستش هم هستن؟!

پریناز نالید: رومون حساس شدن، بهشون بگو خواهش می‌کنم.

ابروهام بالا پریدند. چه جور نامزدی بود که مامان و باباشون خبر نداشتند؟!

علی، پریناز رو به سمت ما هدایت کرد و گفت: فقط خوش بگذرون!

با این‌که یک کلمه‌ی عاشقونه نثارش نکرده بود منی که پریناز نبودم عشق علی رو احساس کردم. از ته دلم براشون آرزوی خوشبختی کردم.

با پریناز سلام و احوال‌پرسی کردیم و بادکنک‌ها رو کنار زدیم و مشغول تزئین کردن آلاچیق شدیم. بعد از تموم شدن کارمون کمی استراحت کردیم و با هزار زور و التماس پریناز رو قانع کردیم که با ما داخل خونه بیاد.

نشسته بود و تلفن همراهش توی دستش بود. با صدای قدم‌هامون سرش رو بلند کرد. چشمش که به پریناز افتاد، پریناز دست و پاش رو گم کرد.

- مامان جان این شربت آماده نشد چندتا از مهمون‌ها اومدن دهنشون خشکه...

به پریناز که داشت رسماً زیر نگاه‌های آقای درخشنده قالب تهی می‌کرد نگاه کرد و گفت: اعه ناز تو هنوز این‌جایی؟ قرار بود بری ویولنم رو بیاری.

علی بدون توجه به باباش این حرف‌ها رو زد و باعث شد رسماً پریناز یه نیم‌چه سخته کنه.

آقای درخشنده سرفه‌ای کرد و از جاش بلند شد و بی‌حرف از پله‌ها بالا رفت. پریناز زمزمه وار گفت: خیلی بی‌احتیاطی علی! اصلاً ملاحظه‌ی من بیچاره رو نمی‌کنی!

علی شاکی در جواب پریناز گفت: مگه چی گفتم؟

- ناز؟! آره؟! کدوم دوست خانوادگی همدیگه رو این‌جوری صدا می‌کنند؟! ویولنت رو هم نمیارم!

علی بی‌خیال به سمت آشپزخونه رفت و بلند گفت: گفتم که حرص نخور!

- من آخرش از دست کارهای علی سر به بیابون می‌ذارم.

بهار با حسرت گفت: خدا رو شکر کن که کسی که دوستش داری کنارته!

ضربه‌ای پس کله‌ی بادکرده‌ی بهار زد.

- جمع کن خودت رو! حالم بهم خورد.

علی با پارچ شربتی از کنارمون گذشت و لب زد: هنوز هم که داری حرص می‌خوری عزیزم!

دل های لژیونر

پریناز ضربه‌ای بهش زد که علی تعادلش رو از دست داد و چیزی نمونه بود با زمین یکی بشه که دستش رو به دیوار راهرو گرفت.

خندیدیم و به آشپزخونه رفتیم. خانم درخشنده یا آواخانم داشت میوه‌ها رو پاک می‌کرد. شاخک‌هام فعال بودند تا ببینم چه عکس‌العملی با دیدن پریناز نشون می‌ده.

پریناز آروم سلام کرد که آواخانم نگاهش رو از سیب رسیده‌ی دستش گرفت و گفت: سلام پرینازجان... خوش‌اومدی!

انگار اوضاع خیلی خطری نبود. نشستیم و به آواخانم کمک کردیم.

- خوب الناجون شما چیکار می‌کنی؟!

با خنگی گفتم: دارم خیارها رو پاک می‌کنم.

صدای خنده‌شون تو آشپزخونه‌ی بزرگ پیچید.

دستی به پیشونی‌ام کشیدم و گفتم: ... خوب دانشگاه می‌رم، مهندسی آی‌تی می‌خونم... مترجم شرکت آتا هم هستم.

- به به! توی چه زبانی فعالی؟!

- انگلیسی، ایتالیایی و آلمانی.

مبهوت نگاهم کرد و گفت: واقعاً؟!

- بله البته هنوز زیاد تجربه ندارم.

- ماشالله... بهارجان شما چیکار می‌کنی؟

- هم‌دانشگاهی‌ام، توی یه رشته هستیم.

- احسنت!... چه دخترهای فعالی! علی هم امسال قراره کنکور بده البته اگه از فوتبالتش یه کم جدا شه.

هرچی به باباش می‌گم پسر فوتبالیست رو چه به خرخونی تو دانشگاه تو گوشش نمی‌ره. با همین

دل های لژیونر

اخلاقش به زور من رو فرستاد دانشگاه هنر. فکر می‌کنه همه مثل خودش باید نصف عمرشون رو صرف پیدا کردن ایکس بیچاره کنند.

بعد از تمجید آواخانم چین خوردن ابروهای پریناز رو احساس کردم.

- به به باز که آواخانم مشغول غیبت کردن از من هستن!

آقای درخشنده با لبخند وارد آشپزخونه شد.

آواخانم گفت: غیبت نیست، روزی هزار بار بهت می‌گم.

آقای درخشنده لیوان آبی برای خودش جا کرد و گفت: من درسش رو خوندم و زحمتش رو کشیدم موندم چرا تو حرصش رو می‌خوری ملکه‌جان؟!

انگار که کار اشتباهی کرده باشه با شتاب به سمت درگاه آشپزخونه رفت.

آواخانم سیبی برداشت و به سمتش پرتاب کرد و گفت: باز گفت ملکه‌جان!

صدای برخورد سیب با سرامیک‌های دیوار آشپزخونه و صدای خنده‌ی آقای درخشنده درهم آمیخته شدند. حالا می‌فهمیدم اون رگ شیطنت علی از کجا نشأت می‌گیره.

آواخانم کلافه سرچاش نشست و گفت: این پدر و پسر من رو می‌کشن حالا ببینید کی گفتم.

بهار گفت: خدا نکنه آواخانم.

آواخانم به پریناز نگاه کرد و گفت: چرا ساکتی دخترم اتفاقی افتاده؟!

پریناز خجول گفت: نه چیزی نشده... مامانم سلام رسوندند گفتند براشون حتماً کیک بفرستید.

آواخانم خندید و گفت: ثنا رو گور به گور کنند بازم شکم‌باره است.

از حرفش هر سه به خنده افتادیم. داشتن همچین روحیه‌ی شادی در حدود سن چهل پنجاه سالگی به نعمت بود.

دل های لژیونر

ظرف های میوه رو برداشتیم تا ببریم توی حیاط. پَریناز و بهار دو ظرف بلوری بزرگ با رگه های قرمز توی دستشون بود و من پیش دستی ها رو داشتم. با شرارت از کنار بهار رد شدم و آروم گفتم: به پا وقتی جلوی آقای کریمی می گیری پس نیوفتنی رفیق جانم.

بهار «پررو»یی نثارم کرد و با سرعت از خونه خارج شد.

حیاط بزرگ با وجود ماشین های مدل بالا خیلی کوچیک به نظر می اومد و صدای کسانی که توی آلاچیق نشسته بودند تا آسمون می رفت. بهار میون راه متوقف شد که پَریناز گفت: ا چی شد؟!

تند تند سرش رو تکون داد و گفت: هیچی.

ولی من که می دونستم غرق چشم های براق حسین کریمی شده.

با پام ضربه ای به پاش زدم و گفتم: تابلوبازی در نیار بیا بریم.

صدای شن های درشت کف حیاط باعث شد همهمه ی مهمون ها بخوابه.

میوون پسرهایی که هرکدومشون رو به طور غیر مستقیم می شناختم چشم چرخوندم تا مهدی رو پیدا کنم.

به کنار مبلی که حسین کریمی نشسته بود تکیه داده بود و گوشه اش توی دستش بود و لبخندی کنج لبش.

- مهدی...

با این که صدام خیلی بلند نبود ولی به خودش اومد و به سمتم قدم برداشت.

علی ظرف میوه رو از دست پَریناز گرفت و پیش دستی ها رو هم مهدی از من. بهار بلا تکلیف و ایستاده بود که حسین کریمی ازجا پرید و به سمتش اومد. رو به روی بهاری که چشم هاش رنگ غم گرفته بودند ایستاد و گفت: بدینش به من.

ولی بهار ساکت ایستاده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد. یکی از پسر ها که حدس می زدم مهاجم تیم رعد ب

دل های لژیونر
اشه گفت: معرفی نمی‌کنی داداش؟!

مهدی دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت: خواهرم الناخانم.

فراز بلند خندید و گفت: با این که اوقات سنگربانمون مکدر می‌شه ولی من هم ایشون رو می‌تونم
آبجی صدا کنم.

صدای خنده‌ی جمع بلند شد ولی من دندون قرچه‌ی مهدی رو شنیدم.

علی هم کمی به پریناز نزدیک‌تر شد و چشمکی زد و گفت: نامزدم پرینازخانم.

پسر دیگه‌ای با خنده گفت: نکنه این دختر دیگه هم زن تویه حسین آقای آب زیرکاه.

حسین اخمی کرد و ظرف میوه رو از بهار گرفت و گفت: نخیر من ایشون رو نمی‌شناسم.

بهار صاف توی چشم‌های حسین زل زد و گفت: لازم نیست شما من رو بشناسی...

رو به اون پسر غریبه کرد و گفت: بهار هستم دوست النا.

پسرها مشغول پخش کردن میوه شدند. دست‌های لرزون بهار رو گرفتم و با هم از آلاچیق خارج
شدیم. پریناز نفسش رو صدا دار داد بیرون و گفت: آخیش دستم فلج شد.

- حالا واقعاً ادواردو ایتزو فردا میاد یا سرکاریه و فقط دلال بازی؟!

مهر تایید مهدی به حرف فراز باعث شد ابرو هام بالا بپره.

بایگانی, [09:46 14.08.20]

«ستاره‌ی یوونتوس به ایران می‌آید» اگه قراردادی عقد می‌شد حتماً تیتراژ خبرگزاری‌ها می‌شد.

دل های لژیونر

با خودش چی فکر می‌کرد که سری آ رو به لیگ برتر ترجیح داده بود؟! با این که مصدومیتش شدید بود ولی مطمئن بودم خیلی از تیم‌ها خواستارش بودند. حتی اگه بعد از یک سال یا حتی دو سال بر می‌گشت بازهم یه عالمه کشته مرده داشت. شبیه یه حیوون نجیب بود دیگه!

به خونه برگشتیم که بهار دستم رو کشید و نداشت دوشادوش پریناز برم تو سالن.

- چته بابا؟! الان میوفتادم با پارکت یکی می‌شدم!

لب‌هاش لرزید و گفت: می‌شه بریم؟

نرم شدم و جوابش رو دادم.

- کجا؟!

- خونه!

چهره‌ی زیبا ولی رنگ پریده‌اش رو آنالیز کردم. حقش نبود! حق هیچ‌کس نبود اسیر یه احساس یه طرفه بشه. می‌سوزوند، خیلی تند و تیز! لازم نبود آدم ببینه که عشق گرمه یا سرد... راحت با دیدن آدم‌هایی که توش سوخته بودند می‌شد فهمید که عشق مثل آب لطیف نیست، همیشه پاک نیست. گاهی لذت بخش بود ولی... مهارش غیرممکن بود وای به کسی که آتیش می‌افتاد به جون احساسات کاه ماندش!

- زشته بهار...

لب‌هاش رو فشرد و سرش رو تگون داد و گفت: ببخشید مهمونی رو کوفتت کردم.

می‌خواستم بگم نه بابا این چه حرفیه رفیق جان؟! مردم عادت دارند گند بزنند به مهمونی‌هام. محدودیت مکانی هم نداشت. بین‌المللی بود.

- بابا چه مهمونی! این که مهمونی نمی‌شه حالا بعداً باهم حساب می‌کنیم.

کمی لب‌هاش مایل شدند و چیزی جز لبخند زورکی‌اش نبود.

پریناز پرده‌ی مخمل سورمه‌ای رو کنار زد و گفت: چیزی شده؟ چرا نمایان؟!!

دل های لژیونر

بهار نگاه از صورتم گرفت و رو به پریناز گفت: ما نمی‌تونیم دو کلوم حرف خصوصی با رفیقمون بزنیم؟!

پریناز که انگار تشخیص نداد شوخیه یا جدی گفت: وای... ببخشید!

صدای خنده‌مون بلند شد و به سمتش رفتیم و دست دور گردنش انداختیم.

بهار چشمکی زد و گفت: شوخی کردم بابا.

خیلی خوب بود که آدم مثل انار دونه‌های دلش پیدا نبود. این‌ها چه دعایی‌ان که می‌کنی آخه سهراب جون؟! خیلی خوبه آدم بتونه به صورتش ماسک بزنه. حداقل برای این که خون دلش، عینهو آب انار نریزه به قامت مردم و اوقاتشون رو مکدر کنه.

پریناز بعد از یه ساعت شال و کلاه کرد و رفت. بنده‌خدا بدجور میون رودروایستی خونواده‌هاشون مونده بود حتی یه خداحافظی درست و حسابی هم با علی نکرد.

فقط من و بهار مونده بودیم. بی‌هدف روی مبل‌ها نشسته بودیم و گاهی فقط یکی دو کلمه رد و بدل می‌کردیم. علی چند بار اومد و پیشنهاد داد تا به جمعشون ملحق شیم ولی رد کردیم. صحبت‌ها و کری‌خونی‌هاشون فقط حال آدم رو بد می‌کرد. مونده بودم چرا دقیقاً از مامان و بابا اجازه گرفته بودم! حیف! اجازه‌ام الکی هدر رفت.

- وای شما دخترها چرا غم‌برک زدید؟!

سرم رو بلند کردم و با خنده به آواخانم نگاه کردم که حوله‌اش توی تنش بود و داشت موهای طلایی رنگش رو خشک می‌کرد.

- والا آواجون ما که از این زر زرها این‌ها چیزی سر در نمیاریم.

به حرف بهار خندیدم. آواخانم رو به رومون نشست و گفت: من هم! باربد هم هلاک فوتباله و گاهی با علی می‌شینند بحث می‌کنند ولی من چیزی نمی‌فهمم. باور کن به زور از جلو تلویزیون جمعش می‌کنم.

لبخندی زدم و گفتم: فوتبال رو از آقایون بگیرن چیزی ازشون باقی نمی‌مونه.

دل های لژیونر

موهای بلندش رو توی حوله پیچید و حوله رو دور سرش چرخوند و گفت: کاری به علی ندارم ولی برای باربدم خوب نیست.

باربدم؟! نفهمیدم که اون «م» به مالکیت بر می‌گرده یا معنی «همچنین» می‌ده ولی برای علی که فوتبال نمی‌تونست باشه.

چه راحت احساسش رو نسبت به شوهرش بیان می‌کرد!

گاهی هم اون آتیش سوزان می‌تونست این‌قدر گرم باشه که حال همه رو خوب کنه.

- برای آقای درخشنده خوب نیست؟!

بهار سؤالی که ذهنم مهلت نکرده بود درگیرش بشه رو پرسید.

آواخانم با لبخند تلخی لب زد: آره حدود بیست سال پیش باربدم پیوند قلب داشته و باید مراعات کنه ولی مگه من حریفش می‌شم؟!

نیستید ببینید این پدر و پسر چه مویی از من سفید می‌کنند!

این رو گفت و از جاش بلند شد و گفت: من برم چندتا پیشبند بردارم بیام بدم به این‌ها خونه رو کثیف ول نکنن... شما هم راحت باشید از خودتون پذیرایی کنید.

کنترل تلویزیون رو از روی مبل برداشت و به دستم داد و گفت: فیلم جدید ریختم تو فلش... خلاصه خوش باشید.

وقتی که آواخانم از پله‌ها بالا می‌رفت احساس واقعی‌ام رو بیان کردم.

- خیلی روحیه خوبی دارید!

روی پله‌ها متوقف شد یه لحظه فکر کردم نکنه حرف بدی زدم ولی با لبخند آواخانم فکرم پر کشید.

- اگه برای خودت زندگی کنی از همه چی لذت می‌بری و از دست پدر و پسری که بیست و چهارساعته رو مختن حرص نمی‌خوری! من خیلی وقته برای خودم زندگی می‌کنم.

لبهام ناخودآگاه شکل انحنای گرفتند. من که هنوز نمی‌دونستم دارم برای خودم زندگی می‌کنم یا نه.

دل های لژیونر
بعد از یه عالمه صدای بزن و بکوب و مسخره‌بازی‌های پسرانه‌ای که کل خونه رو برداشته بود حول و
حوش ساعت یک بود که فوتبالیست‌های گرامی تشریفشون رو بردند.

نایل

بایگانی, [09:46 14.08.20]

ون‌های مشکی زباله رو برداشتیم و بعد از این که بهار خودش رو هزاربار زیر و رو کرد رفتیم توی
حیاط.

با دیدن صحنه‌ی رو به روم تصویر همه‌ی کلین شیت‌های مهدی و گل‌های علی، حسین و فراز جلو
چشمم اومدند.

بایگانی, [09:46 14.08.20]

24

کلاً از چشمم افتادند و ابهتشون روی زمین ولو شد. هرسه‌شون با پیش‌بندهای قرمز گل‌گلی مشغول
بودند. منتها رنگ گلشون فرق می‌کرد. فراز گل قرمزی بود، علی گل زرد، مهدی گل سفید و حسین هم
گل نارنجی. فوتبالیست گل‌منگلی ندیده بودم جز مهدی و بیژامه‌اش که دیدم.

خنده‌ام رو قورت دادم و رو به فراز که داشت ظرف‌های میوه رو خالی می‌کرد گفتم: فراز بیا اونا رو بریز
توی این نایلونا.

از جاش پرید و گفت: خدا عمرت بده الی باز هم به تو خواهی!

فراز عقده‌ی خواهر و برادر داشت چون تک‌فرزند بود و مهدی کم مونده بود صادرم کنه خونه فراز.
مهدی به لیوان‌هایی که روی هم گذاشته بود نگاه کرد و گفت: یکی هم برای من بگیر.

دل های لژیونر

حسین ظرف‌های غذا رو کنار زد و گفت: شرمنده‌تونم!... تو زحمت افتادید.

علی قاشق و چنگال‌ها رو ریخت توی نایلون.

- این چه حرفیه داداش؟! خوش بودیم دور هم...

به اطرافش نگاه کرد و عاجز گفت: حالا یه کم ریخت و پاشش زیاد شد.

صدای خنده‌مون تو آلاچیق پیچید.

- بفرمایید! نه شام خوردید نه کیک. از این سه نره غول هم بیش‌تر زحمت کشیدید.

به گوشه‌ی آلاچیق اشاره کرد که ریخت‌وپاشش کم‌تر بود.

حسین نایلون مشکی دست بهار رو گرفت و ادامه داد: زحمت دادم... عذر می‌خوام.

بهار زمزمه کرد: خواهش می‌کنم کاری نکردیم.

با تردید جعبه‌ی دستش رو به سمت حسین گرفت و گفت: تولدتون مبارک!

نگاه براق و طوسی رنگ حسین بین صورت بهار و دست‌هاش گردید.

جعبه‌ی ساعت رو از دستش گرفت و گفت: ممنونم...

جو سنگینی به وجود اومده بود و حسین داشت زیر بار نگاهش بهار رو له می‌کرد.

برای این‌که هم سکوت بکشنه و هم یه کم اکسیژن به مغزمون برسه مصنوعی خندیدم و گفتم: آقای

کریمی من مثل دوستم خودشیرین نیستم... کادوی من و داداشم رو یه جا حساب کنید.

سرش رو به سمتم چرخوند، لبخند کوتاه و زورکی زد و گفت: اختیار دارید الناخانم حضور و

همراهی‌تون به اندازه‌ی کافی خوش‌حالم کرده.

چه رودروایستی‌ای داشتیم! شیطونه می‌گفت همچین بزن پس کله‌ی بورش تا یکی از تو بخوره چهار

پنج‌تا از میله‌ی آلاچیق.

دل های لژیونر

من مشابه افراد ساکن کشور زیبای سومالی و بهار هم یه خانم باوقار و زن زندگی ظرفهای غذا رو گرفتیم و مشغول در آوردن دل از عزا شدیم.

من دیگه داشتم با قاشقم روغن مونده از کباب کوبیده را اینور اونور می‌کردم و در اندیشه‌ی این بودم که چه‌جوری کیک میل کنم تا کسی نگه چه‌قدر این دختره شکم پروره ولی بهار تازه داشت به نیمه‌ی دوم کباب اولش می‌رسید.

شوهری که بخواد برای این‌که یک ساعت طول می‌کشه کباب بیست‌سانتی‌متری‌ات بشه ده‌تا بگیرت با یه دوغ هفت‌گیاه عالیس هم ولت می‌کنه. چیزی نگفتم و گذاشتم خودش با خودش خوش باشه. چه دلبری‌هایی!

خیلی نامحسوس سینی کیک رو به سمت خودم کشیدم و یکی از دو تکه کیک رو برداشتم با با دیدن گاناش و شکلات دورش آب دهانم راه افتاد. تصور تکه شدن اون شکلات‌های ریز و درشت روی کیک و مزه‌ی تلخ و شیرین بعدش من رو روی ابرها می‌برد!

داشتم حسابی و کمی هم آبرومندانه به معده‌ام صفا می‌دادم که صدای حسین توجهم رو جلب کرد.

- بهار بودی نه؟

بهار دست از بازی دادن دونه‌های برنج باقی مونده‌ی کف ظرفش کشید و گفت: بله بهارخانم هستم.

این یعنی پاشو برو ماستت رو کیسه کن قبل این که خودم تو کیسه‌ات کنم.

حسین تک سرفه‌ای کرد و گفت: بله بهارخانم...

حرفش رو دیگه ادامه نداد و ساکت شد. علی و مهدی چشم‌هاشون رو روی حسین ریز کردند. فراز لب زد: از دست رفت!

سرش رو تگون داد و انگشت سبابه‌اش رو کنار شقیقه‌اش چرخوند.

داشتم از خواب بیهوش می‌شدم که رفیق‌های رقیب دست از کری خوردن برای همدیگه کشیدند و عازم خونه شدیم.

دل های لژیونر

بعد این که بهار رو رسوندیم و از مامان خواب آلودش بابت طول کشیدن مهمونی عذرخواهی کردیم رفتیم خونه مون.

رسماً هیچ درکی از اطرافم نداشتم مهدی چیزی گفت و به روی میز توالتم اشاره کرد و بعد به تور پاره شده ی پنجره. صدایش رو نمی شنیدم و فقط چشم هام باز بودند. گیج سرم رو تکون دادم و تلوتلوخوران خودم رو روی تختم انداختم. حتی کفش هام رو یادم رفت در بیارم و پی دعوای صبح مامان رو به تنم مالیدم.

تو راه دیدن خواب پادشاه اول بودم که صدای اذون گوشی ام بلند شد. به ارواح عمه ی حسین کریمی لعنت فرستادم و کفش هام رو از پام کردم و نمازم رو خوندم.

اتاق پر از پشه بود ولی من توی خواب سخت گیر نبودم. با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم و گوشی ام رو برای ساعت نه تنظیم کردم و آسوده چشم هام رو روی هم انداختم.

با صدای سلنا گومز بالشت رو روی سرم گذاشتم و داد زدم: لعنت به هرچی خرابایسته!

با چشم های بسته مانتم رو عوض کردم و یه مقنعه از توی کشو کمدم کشیدم بیرون و سرم کردم.

بی توجه به این که مقنعه ام غرق آب می شه مشت آب سردی به صورتم زدم و بدون این که به آینه نگاه کنم کمی کرم پودر به صورتم زدم. دستم رو روی میز توالت کشیدم و با چشم های بسته و نیمه بیدار کمی به خودم اسپری زدم. تعلل نکردم و

بایگانی, [09:46 14.08.20]

کوله ام رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

چشم هام رو باز نکردم و مسیر آشپزخونه رو تجسم کردم و دست هام رو جلوم گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

چند قدم رفتم و زرت خوردم به یه چیز سخت. باز جای دکوری این رو اشتباه تصور کرده بودم.

عقب گرد کردم و دوباره با سرعت بیش تری به جلو رفتم که چیز داغی روم ریخت و سوختم.

دل های لژیونر
جیغ بلندی کشیدم و چشم‌هام تا آخرین حد ممکن باز شدند.

بایگانی, [09:46 14.08.20]

25

صدای شکستن ظرف چینی اومد. یه قدم به عقب رفتم. جیغی کشیدم و پارچه‌ی مانتوم رو گرفتم و گفتم: لعنت به هرچی سُمبالیستِ وقت شناسه!

-!...چی شد؟!

شکست عشقی خوردم مهدی. شکست عشقی!

چشم‌هام رو باز کردم تا دو سه فحش نثار مهدی و جد و آباد بعد از خودش کنم که چشم‌هام باز نشده چهارتا شدند.

تند تند پلک زدم و همزمان مانتوم رو تگون می‌دادم. احساس می‌کردم رفتم روی یه صحنه تئاتر بزرگ و دیالوگم رو فراموش کردم... حتی بدتر از اون حس کسی که تو روز خواستگاری‌اش دچار نفخ شدید شده.

چشم‌های سورمه‌ای‌اش داشت تک‌تک حرکاتم رو می‌کاوید.

صاف ایستادم و مانتوم رو رها کردم. آب دهانم رو قورت دادم و میخ لکه‌ی قهوه‌ای رنگ روی پیراهن سفیدی که با نوارهای پارچه‌ای سورمه‌ای حسابی خودنمایی می‌کرد شدم.

گوی‌های سورمه‌ای صورتش دست از واری کردن صورتم کشیدند و سر تا پام رو از نظر گذروندند.

دستم رو مشت کردم و جلوی دهانم قرار دادم و سرفه‌ی مصنوعی کردم.

چشم‌هاش قرمز بودند و به درگاه تکیه داده بود و پاش توی گچ بود.

دل های لژیونر

شلوارش کتان سورمه‌ای بود ولی نمی‌تونست برآمدگی پاش رو بیوشونه.

مهدی مابینمون قرار گرفت و گفت: سلام نمی‌کنید؟!

نگاهم رو از چشم‌های به خون نشسته گرفتم و گفتم: معرفی نمی‌کنی؟!

خودم رو زده بودم به کوچهی جناب علی چپ. اگه همین اول کاری آشنایی می‌دادم و مثلاً برحسب اتفاق ذوق‌مرگ می‌شدم فکر می‌کرد چه خبره! فقط شوکه بودم از دیدن ادواردو ایتزو با یه لکه‌ی قهوه‌ای شیرکاکائو.

مهدی اول به ادواردو و بعد به من نگاه کرد و گفت: ادواردویه دیگه!... ادواردو... خواهرم الننا.

ادواردو دوباره مشغول واریسی کردن صورتم شد انگار چیزی رو گم کرده بود و سعی داشت پیداش کنه. دستم روی موهای رها شده روی صورتم لغزید و مقنعه‌ام رو جلو کشیدم.

دستش رو جلو آورد و گفت: خوشبختم.

مثل خودش سر تا پاش رو بررسی کردم. نگاهم روی دستش که به سمت دراز شده بود ثابت موند. یه تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم: خوشبختم.

به سختی بدون هیچ برخوردی از کنارش گذشتم و ناخودآگاه زبونم چرخید: عینهو مترسک واستاده سد معبر کرده!

سرش به سمت چرخید. توجهی نکردم و وارد آشپزخونه شدم. مانند دیگه داغ نبود. ره‌اش کردم و لیوان شیرکاکائوم رو از توی یخچال بیرون آوردم همه سر صبح شیرکاکائوی گرم می‌خوردند ولی من شیرکاکائوی سرد.

- گفتم که این‌جا خیلی چیزها با رم فرق داره.

- کاملاً مشخصه.

عجب آدم پررویی بود! زده من رو سوزونده بعد می‌گه مشخصه؟!

آقای گل سری آچه سه نقطه تشریف داشت! تیپت بخوره پس کله‌ات!

دل های لژیونر

عطش با سردی دل نشین شیرکائو کم شد. روی یه نون تست مربا ریختم و نون برشته‌ای روش گذاشتم و گاز زدم. ساندویچ حینی که داشتم ساندویچم رو می‌خوردم سه ساندویچ دیگه با طعم هویج و به و آلبالو درست کردم و توی نایلون فریز کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

با پام تکه‌ی بزرگ لیوان شکسته شده رو کنار زدم و رد شدم.

توی نشیمن نبودند. شونه‌هام رو بالا انداختم و بعد این که مانتوم رو عوض کردم و پماد به شکم قرمز شده‌ام زدم. مانتوم یه بوی افتضاح می‌داد. پشه‌ای کنار گوشم ویز ویز کرد. چپ چپ به پاهای درازش نگاه کردم.

با دیدن اسپری حشره‌کش روی میزتوالت تازه فهمیدم این بوی افتضاح چیه.

سرم رو به در باز کمد کوبوندم که در بسته شد و تعادلم رو از دست دادم.

- خدا!

شانس آورده بودم ادواردو ایتزو روم شیرکائو ریخت وگرنه با این بوی خوش و حس بویایی قوی‌ام تشریفم رو می‌بردم دانشگاه.

با زنگ خوردن گوشی‌ام از عمق فاجعه اومدم بیرون.

با دیدن ساعت و چهره‌ی خندون بهار که به نظرم ترسناک می‌اومد با عجله از اتاقم خارج شدم.

سوار ماشین بهار شدم و بهار پاش رو روی گاز فشار داد و گفت: صبح عالی متعالی رفیق!

تند تند پلک زدم و گفتم: حالت خوبه؟!

- عالی‌ام!

- قات زدی؟!

«قات یه نوع گیاه مخدره.»

- حسین خونم میزونه!

مچ دستم رو به سمتش شکستم و گفتم: خاک تو سرت!

بایگانی, [09:47 14.08.20]

26

دنده رو عوض کرد و گفت: فکر نمی‌کردم فقط دیدنش این قدر حالم رو خوب کنه!

- حالت خوب نیست واقعاً! پس چرا اون قدر سرسنگین بودی؟!

- بفهمه کشته مرده‌شم که چی؟! یه نه بکوبونه تو صورتم و یه عمر درد و عذاب کنه؟! درد نخواستم رو نمی‌خوام. من به همین دوست داشتنِ یک طرفه‌ی بی‌حس رضایت دارم.

از احتیاطش و مدارا کردنش خوش حال شدم خندیدم و گفتم: فیلسوف لعنتی!

- الآن بزنم تو دهنه یا دهنه رو گل بگیرم؟

- هیچ! فحش جدیدم رو با آب طلا بنویس رو سقف اتاقت هر روز نظاره‌اش کنی. ورپریده اون جعبه رو کجات قایم کرده بودی؟

قهقهه زد و گفت: در مکان‌های سری خانمانه.

- مرگ الی؟!

- احمقی تو! جعبه به اون بزرگی‌ام رو تو هر جا می‌کردم ابهامات منحرفانه ایجاد می‌شد... تو دستم بود، تو ندیدی!

- ساعت بود دیگه؟

- نه...

چشمک ریزی زد و با گونه‌های گل انداخته گفت: یه حافظ جیبی خریدم... عید که رفته بودیم شیراز، از اون جا خریدمش. روی جلدش سنگ فیروزه داره و نقره‌کوبیه.

دل های لژیونر
- بی شعور آب زیر کاه.

بلند خندید. اگه می دونستم این قدر خرکیف می شه خودم با ننه حسین کریمی هماهنگ می کردم
زودتر حسین رو بزاد.

صدای رادیو رو زیاد کرد.

«ادامه ی رقابت های لیگ برتر با مسابقه ی امشب سرخ پوشان و رعد پیگیری می شود.»

هینی کشیدم و رادیو رو کم کردم و گفتم: به...ار!

سرعتش رو کم کرد و گفت: چته بابا؟ قالب تهی کردم.

- ادواردو ایتزو خونه مونه.

با همون عیب بزرگ همیشگی اش وسط خیابون زد روی ترمز و صدای بوق های پی درپی هم بلند شد.

- جانم؟!!

- ای جانم و کوفت. گل بگیرم در اون آموزشگاهی که به تو گواهینامه داده. اون افسر کنار دست مثل

برج زهرمارت بهت یاد نداده وسط جاده نزن روی ترمز؟! بزن کنار!

گیج سرش رو تگون داد و زد کنار.

- خوب بگو! بگو! بگو!

داستان رو از لحظه ی خالی کردن اسپری حشره کش رو خودم تا وقتی سوار ماشینش شدم تعریف
کردم.

پلک نمی زد و و دهنش شکل صفر ریاضی شده بود.

- خالی می بندی؟!!

- آره دارم در کیسه ی خالی ها رو می بندم... مگه من خالی دارم که ببندم؟!!

- بی مزه!...

دل های لژیونر

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: راست و دروغت رو نمی‌شه تشخیص داد. پس نونت تو روغنه‌ها!

- اون مایع زرد رنگی که ملاحظه می‌کنی روغن نیست یه چی دیگه‌است.

صورتش رو مچاله کرد و گفت: بی‌ادب چندش!

- هی همشیره نمی‌خوای تشریفت و ببری؟ جلو کوچه جا پارک کردنه؟! یه کم این ماشینت رو جابه‌جا کن ما رد شیم. دو متر اون‌ور تر غیبت کنید بی‌روزی نمی‌شید.

مردی با سبیل پرابهتی به نیشان آبی‌اش تکیه داده بود و طلبکار نگاهمون می‌کرد.

داشتیم پله‌های دانشکده رو بالا می‌رفتیم که نامحسوس تیپم رو برانداز کردم تا سوژه دست معراج... میعاد... چی بود اسمش؟ همون پسر آقای سعادت ند. نزده می‌رقصید برای خودش.

وارد کلاس شدیم و بدون جلب توجه ته کلاس نشستیم طبق معمول پسر سعادت داشت مزه پرونی می‌کرد و از در و دیوار می‌گفت و چرت و پرت تحویل می‌داد.

کلاسورم رو روی دسته‌ی صندلی گذاشتم که کوله‌ام افتاد روی موزاییک‌های کف کلاس.

از همون اول راهنمایی روی همچین صندلی‌هایی می‌نشستم فقط یا رنگشون عوض می‌شد یا دسته‌شون کج و معوج می‌شد.

به خدا انسان رشد می‌کنه چرا کسی این رو به گوش وزیر آموزش و پرورش نمی‌رسوند؟!

کلافه خم شدم تا کیفم رو بردارم که یه لنگ کفش ورزشی خاکستری روی کوله‌ام قرار گرفت و با دماغم چشم تو چشم شد.

کمی سرم رو بلند کردم و نگاهم رو بالا کشیدم.

الهی اون موهای خرمایی‌ات رو برق بگیره! چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟

- سلام خانم رهنما.

دلم می‌خواست سلامش رو بکوبونم تو صورتش و آبروش رو جلوی همه ببرم ولی به گره دادن ابروهام کفایت کردم و کوله‌ام رو کشیدم که بیش‌تر پاش رو روش سفت کرد.

دل های لژیونر

روی یک زانو جلوم نشست و کولهام رو برداشت. صاف ایستاد و کولهی مشکوام که خاکی شده بود رو تکون داد.

سرجام نشستم و پام رو روی پام انداختم ببینم کی روش کم می‌شه.

صدا از دیوار در می‌اومد ولی از بچه‌ها نه. انگار که داشتند فیلم برندهی اسکار رو نگاه می‌کردند.

کولهام رو محتاطانه روی دستهی صندلی گذاشت و گفت: بفرمایید.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: داشتم می‌فرمودم ولی خودتون با دخالت بی‌جا فرمودیدش!

خواست جوابم رو بده که صدای برخورد در و دیوار اومد و بچه‌ها از جاشون بلند شدند.

اسمش رو به خاطر آورده بودم. معراج دندون قرچه‌ای کرد و زیر لب چیزی گفت. سرش رو چرخوند و نگاهش روی تنها صندلی که کنارم بود و بهار اشغالش کرده بود خیره شد.

همه نشستند و فقط معراج روبه‌روی من ایستاده بود.

صدای تک سرفه‌ی استاد اومد.

معراج بی‌رغبت به باباش نگاه کرد و روی یکی از صندلی‌ها که راحت دو متر باهام فاصله داشت نشست.

استاد سرخ شده بود و راحت می‌شد فهمید از رفتار تقریباً گستاخانه‌ی پسرش شرمنده شده.

چند بار سرفه کرد و کلاس رو به دست گرفت. وسط کلاس بهار سقلمه بهم می‌زد و مدام به معراج اشاره می‌کرد و می‌گفت نگام می‌کنه.

نه تنها خوش‌حال نبودم از این که احتمالاً دلش گیر کرده بود بهم بلکه ناراحتم بودم. این کارها و این حوالی احوال فقط زندگی رو سخت‌تر می‌کردند و به قول بهار بی‌حس بودن شرف داشت به درد داشتن. خوب بود که بهار می‌دونست من و معراج نمی‌تونیم هیچ رابطه‌ای باهم داشته باشیم و این کارها رو می‌کرد خجالت نمی‌کشید از کارهاش؟

کلاس که تموم شد خسته دستی به چشم‌هام کشیدم. چه جوری کلاس بعدی رو می‌تونستم تموم کنم؟ کلاس عملی بود و باید پشت رایانه می‌نشستیم و شک نداشتم باید گوله گوله اشک می‌ریختم.

دل های لژیونر

بهار با گفتن این که تو بوفه کلاس رو ترک کرد. کلاس خالی شده بود. سرم رو روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و چشم‌هام رو بستم تا شاید از سوزش چشم‌هام کم بشه. هر وقت کم‌خوابی می‌کشیدم روز بعدش یه دقیقه هم نمی‌تونستم جلوی رایانه بشینم.

- الناخانم.

با سرم ضربه‌ای به دسته‌ی صندلی زدم و گفتم: ارادتمند شما خانم رهنما هستم.

- می‌شه یه لحظه به من نگاه کنید؟

سرم رو بلند کردم ولی چونه‌ام هنوز روی دسته‌ی صندلی بود گفتم: امرتون؟

- من می‌خوام باهاتون صحبت کنم.

با صدای آروم و از ته چاهی که ناشی از خستگی‌ام بود گفتم: مگه الان دارید چیکار می‌کنید؟

- خارج از دانشگاه.

نفسم رو صدا دار دادم بیرون و از جام بلند شدم و گفتم: متوجه هستید آقای سعادت دارید من رو اذیت می‌کنید و مزاحمت ایجاد می‌کنید؟

- فقط می‌خوام بیشتر آشنا شیم و اگه تفاهم داشتیم... باور کنید قصدم خیره! من به این راحتی با اعتبار پدرم بازی نمی‌کنم.

به چشم‌های آبی‌اش نگاه کردم که ملتمس خیره‌ام شده بود. نمی‌دونم دلم نیومد یا در برابر درخواست مؤدبانه و منطقی‌اش خلع سلاح شدم. نمی‌دونستم چه جوری بهش بگم که ناراحت نشه. من نمی‌تونستم.

- من آمادگی اش رو ندارم و قصد ازدواج ندارم.

سکوتی بینمون حاکم شد. به ساعت نگاه کردم. کلاس داشت شروع می‌شد.

- اگه اجازه می‌دید مرخص شم از خدمتتون چون کلاس دارم.

- اختیار داری...

دل های لژیونر
مکثی کرد و گفت: د.

احساس می کردم حرفم رو بد رسوندم چون خر کیف شده بود. خودم رو کنترل کردم تا نزنم زیر خنده. از جلوش عبور کردم و رفتم طبقه سوم که کلاس های عملی اون جا برگزار می شد. همه ای تو سالن پیچیده بود که حد نداشت. انگاری یکی سنگ پا رو برداشته بود.

با شونه های افتاده وارد کلاس بزرگ شدم. بهار پشت رایانه ای مشترکمون نشسته بود. دستش رو برام بلند کرد. لبخند نصف و نیمه ای زدم و به سمتش رفتم.

بعد از دانشگاه با خوردن کیک و آبمیوه ای خودم رو سرپا نگه داشتم و با گرفتن ماشین بهار رفتم شرکت. براش آژانسی گرفته بودم و نمی خواستم بعد از تموم شدن کارم منتظر آژانس بمونم.

به تصویر خودم توی در آسانسور نگاه کردم. چشم هام از زور اشک و خستگی قرمز شده بودند. به آبی که از چشم بیاد اشک می گفتند دیگه حتی اگه از سوزش بیش از اندازه باشه.

با سه مشت آب خنک سرد ترجمه ها رو انجام دادم.

چشم هام باز نمی شدند. دکمه ی آسانسور برای خودش بندری می رقصید یا حداقل من این جور می دیدمش. وارد محوطه که شدم نور چراغ های پایه بلند اذیتم می کرد. همیشه این موقع شرکت خلوت بود و من معمولاً آخرین کارمند بودم که شرکت رو ترک می کرد.

به دوپست و شش بیچاره ای که مطمئن بودم کم کمش دو سه نفر رو زیر می گرفت نگاه کردم. تند تند پلک می زدم تا شاید درد چشم هام بهتر بشه. عاجز به سمت اتاقک نگهبانی حرکت کردم تا بگم زنگ بزنند به آژانس.

تلوتلوخوران داشتم فاصله ی طولانی تا اتاقک نگهبانی رو طی می کردم که خودروی قرمزی جلوم ترمز کرد. شیشه رو داد پایین و گفت: اتفاقی افتاده خانم رهنما؟

چند بار پلک زدم تا تصویر طرف واضح شه. موخرمایی بلندش و چشم های آبی اش راحت می گفتند که دقیقاً کیه.

- معراج سعادت؟

- میعاد هستم خانم رهنما. مشکلی برای ماشینتون پیش اومده؟

دل های لژیونر
نیم‌نگاهی به ماشین بهار انداختم و گفتم: نه...
منتظر نگام کرد.

- خسته‌ام نمی‌تونم رانندگی کنم داشتم می‌رفتم به آقای مهری بگم یه آژانس برام بگیرن.

- ماشین هست چرا آژانس؟! سوار شید می‌رسونمتون. دیروقته.

چندپلک آرام و سنگین زدم و به فاصله‌ی باقی مونده تا اتاقک نگهبانی نگاه کردم. شانس می‌آوردم هم نیم‌ساعت دیگه ماشین می‌رسید. نمی‌تونستم بیش‌تر از این به خوابیدن و خسته شدن ادامه بدم.

در رو باز کرد و گفت: بفرمایید.

فقط یه قدم تا نشستن روی یه جای گرم و نرم فاصله داشتم.

به صندلی اشاره کرد و دوباره گفت: بشینید.

ترغیب شدم و فاصله‌ی کم رو طی کردم و روی صندلی نشستم. یه احساس آسودگی کل وجودم رو فرا گرفت. شک داشتم که بتونم با خیال راحت توی ماشین پسر استاد سعادت و برادر کسی که ادعا می‌کرد قصدش خیره بخوابم.

چشم‌هام روی هم بود ولی بیدار بودم و رادارهام فعال.

- سلام میلاد جان...

صدای دکتر مازنی توی ماشین پیچید.

- سلام داداش اتفاقی افتاده؟

- زنگ زدم آدرس منزل خانم رهنما رو بگیرم حالشون خوب نبود من دارم می‌رسونمشون.

- حله داداش... بهش بگو فردا اگه بهتر نشد نیاد سرکار.

- فردا جمعه‌اس

بایگانی, [09:47 14.08.20]

ت!... لوکیشن برام بفرست...

- اوکی... امر دیگه؟

- قربانت...

نه انگار می‌تونستم باخیال راحت بخوابم. چشم‌هام همزمان با بدنم کامل رها شدند...

با ترس از جا پریدم و متعجب به اطرافم نگاه کردم. توی ماشین تاریک بود و بیرون هم...

در ماشین رو باز کردم و با ترس پام رو پایین گذاشتم. یه انباری بود... یه انباری خیلی بزرگ!

بایگانی, [09:47 14.08.20]

28

دو سایه‌ی کشیده و عریض روی دیواری که حداقل ده متر باهام فاصله داشت افتاده بودند. دو تا صدای خنده درهم پیچیده بود که یکی‌اشون شک نداشتم برای دکتر مازنیه و صدای دیگه... صدای میعاد سعادت.

لرز به تنم افتاد، انگار که اختیار حرکت‌م دست خودم نبود.

دو سایه بزرگ و بزرگ‌تر شدند جوری که برای نگاه کردن به انتهاشون باید سرم رو به بالا می‌گرفتم. به سختی قدمی به عقب برداشتن که پام به چیزی گیر کرد و درون چاله‌ای عمیقی افتادم و جیغ بلندی کشیدم... جیغ بلندی که صدا نداشتم.

ترسیده از جا پریدم. به پاهام نگاه کردم. کفش‌های اسپرت‌م رو کفپوش خاکی رنگ ماشین قرار داشت.

دل های لژیونر
- منم النا نترس!

با چشم‌های گشاد به مهدی نگاه کردم. ضربان سریع قلبم رو احساس می‌کردم. قلبم انگار تکون خورده بود چون داشت درست زیر جناغ سینه‌ام می‌تپید. نفس‌هام به شماره افتاده بودند و ساکت به مهدی خیره شده بودم.

صدای ناآشنایی گفت: چی شده؟!

ادواردو سرش رو از بالای ماشین پایین آورد. چند ثانیه چشم‌های سورمه‌ای‌اش روی صورتم چرخیدند و سپس صاف و ایستاد.

- ممنون که رسوندی‌ش.

اون «شین» آخر حرفش به من برمی‌گشت؟!

میان سستی و ترسم یه کلمه اومد توی سرم. «رسوندینشون!»

مهدی بازوم رو گرفت و گفت: ویندوزت بالا اومد؟ می‌تونی پیاده شی؟... می‌مردی به خودم زنگ بزنی؟

جواب سرزنشش رو ندادم. مهدی مدتش همین بود به همه چی گیر سه پیچ می‌داد وگرنه با یه آبجی گفتنِ فراز چشم غره نثارمون نمی‌کرد.

سرم رو تکون دادم و پاهای سنگینم رو روی زمین گذاشتم و ایستادم.

ادواردو داشت با میعاد سعادت صحبت می‌کرد البته نه شبیه دو غریبه.

- نمی‌دونستم اومدی ایران.

- اتفاقی بود... شاید اگه مصدوم نمی‌شدم قراردادام رو فسخ نمی‌کردم.

- امسال هم یووه قهرمان می‌شه.

- چشم بسته غیب گفتی میعاد!

دل های لژیونر

حال این که بیرسم چرا این قدر باهم چاق سلامتی می کنند یا ادواردو از کجا این قدر خوب فارسی حرف می زد رو نداشتم و بخش عظیمی از وجودم به سمت تخت خوابم کشیده می شد.

صرفاً برای رعایت ادب هم مجبور بودم خودم رو سرحال نشون بدم ولی نه در حدی که حرف بزنم.

نگاه متعجب مهدی بین ادواردو و میعاد سعادت چرخید و گفت: شما همدیگه رو می شناسید؟!

میعاد مردونه خندید و گفت: کیه که ادواردو رو نشناسه؟! ولی بله، ما باهم نسبت خانوادگی داریم. درواقع پدر من، برادر زن دایی ادواردویه.

چه قدر هم من فهمیدم کی کیه هم می شنند.

مهدی با لبخند گفت: اوه! چه نسبت نزدیکی!

بازوم رو از دست مهدی کشیدم و گفتم: ازتون ممنونم آقای سعادت. جبران می کنم... من از محضرتون...

یک صدای سرد، صدای سرد چه جوری بود؟! یک صدای صاف و آروم که حتی اگه تا مرز داد و فریاد هم می رفت ولی باز هم آروم بود. به محض این که دهنش رو باز می کرد تا حرف بزنه تصویر یه دریاچه ی یخ زده همراه با برف تلنبار شده توی بسترش در ذهنم نقش می بست.

صداش از جای سرد بلند می شد!

صاحب این صدا هیچ کس جز ادواردو نبود و ادواردو با همین صدا نداشت ادامه ی حرفم رو بزنم و گفت: نمی تونم سرپا بمونم و ترجیح میدم برگردم خونه.

میعاد و مهدی بدون این که توجه کنند من داشتم قبش نطق می کردم به ادواردو نگاه کردند و هر دو سرشون رو تکیه دادند.

من که خدا حافظی و تشکر رو کرده بودم پس بدون هیچ حرف دیگه ای در حیات رو باز کردم و رفتم داخل. خواستم همه ی حرصم رو سر در خالی کنم ولی ادواردو داشت لنگان لنگان و عصا به دست به طرف در می اومد.

دل های لژیونر

به روی خودم نیوردم که دیدمش برای همین کاری که می‌خواستم بکنم رو کردم و در رو بهم کوبیدم تا خوب از حرص خالی شم.

بعد از صدای مهیب برخورد در آهنی و چهارچوب، صدای برخورد عصا و زمین قطع شد.

با چشم‌هایی ستاره بارون خودم رو به اتاقم رسوندم. انگار اون صدای بلند توان رو سرریز کرده بود توی بدنم. همون خواب کوتاه از سوزش چشم‌هام کم کرده بود. بابت خوابی که ناشی از کم‌اعتمادی‌ام نسبت به میعاد بود لبم رو گزیدم.

لباس راحتی پوشیدم و با فکر این‌که فردا جمعه است و می‌تونم تا خود ظهر بخوابم چشم‌هام رو روی هم انداختم. جمعه بزرگ‌ترین نعمت خدا بود.

خدایا مرسی بابت جمعه!

بایگانی, [09:47 14.08.20]

29

با درد بدی که توی پهلوام پیچید چشم‌هام رو باز کردم. بعد از یه هفته چشم‌هام نمی‌سوختند و شاد و سرحال بودند.

دستم رو روی پهلوام گذاشتم و گفتم: بی‌شعور!

- که من بی‌شعورم آره؟! -

تصویر بهار برام که واضح شد گفتم: مرگ حسین دست از سرم بردار سر صبحی.

جیغ کشید و باعث شد متکا رو روی سرم بذارم.

- سر صبح چیه خرس جنگلی؟! ساعت سه‌ی بعد ظهره.

صاف نشستم و گفتم: ساعت چنده؟! -

دل های لژیونر

- ساعت سه... مامانت نیم ساعت پیش زنگ زد پیام ورت دارم بیرمت طبقه بالا رو یه دستی بکشیم.
با غرغر از جام بلند شدم و گفتم: چرا برا نماز بیدارم نکردند؟ این مامان هم خجسته دله‌ها هنوز یکی دو هفته دیگه مونده.

بهار روتختی‌ام رو مرتب کرد. روی تخت نشست و گفت: چه ربطی داره؟!
آبی به صورتم زدم و جوابش رو دادم: قراره برای امتحان‌هامون اون‌جا بخونیم.

- مامانت که یه چی دیگه می‌گفت!

کش موهام رو باز کردم و مشغول شونه زدنشون شدم.

- چی گفته؟!

- گفت برای...

چند ثانیه ساکت شد و گفت: هی...ع چه قدر ادواردو جیگره!

- کجاش جیگره؟! یه بی‌شخصیتی که نظیرش تو دنیا نیست.

بهار متکا رو به سرم کوبوند و گفت: خاک تو سر بد سلیقه‌ات کنند... بلا چرا نگفته بودی قراره ادواردو
خونه‌ی شما بمونه؟!

شونه از دستم رها شد و با تعجب لب زدم: چی؟!

- مامانت گفت قراره یه مدتی ادواردو بالاتون باشه... یعنی طبقه بالا.

حینی که کش موهام رو می‌بستم با توپ پر در اتاقم رو باز کردم تا برم یه جنگ جهانی راه بندازم.

هنوز توی درگاه در بودم که متوجه‌ی عصایی شدم که به مبلی توی نشیمن تکیه داده بود.

دندون‌هام رو فشار دادم و چشم غره‌ای نثار پای گچ گرفته‌اش رفتم.

راه رفته رو برگشتم که بهار با چشم ریز شده گفت: چی شد؟!

دل های لژیونر
شال و مانتویی از کمد بیرون آوردم و عاجز لب زدم: قراره تابستون هر روز الی آبپز شده تو
خونه مون سرو بشه.

بهار بلند خندید و باعث شد دندان هام رو بیش تر از قبل به هم فشار بدم.

فقط دوازده ساعت چشمم رو دور دیدند و این بلا رو سرم آوردند. اون هم کی؟ روز جمعه!

مگه فلج شده که بیاد سرخر ما شه؟! مگه شهرداری هتل های هزارستاره ی تهران رو پلمپ کرده؟!

سرم رو به در کوبوندم. بدبخت تر از من توی دنیا نبود. نظیر نداشت. یکتا بودم و بی همتا البته توی
طالع و بخت سیاه.

بهار با گفتن این که حالا اتفاقی نیوفتاده همه اش چندماهه سعی به آرام کردنم داشت. با این که
صبحانه نخورده بودم و از زمان ناهار هم گذشته بود ولی اشتها نداشتم... دیشب هم شام نخورده
بودم بی انصافها فقط حرص به خوردم داده بودند.

با صدای در خونه و پشت بندش صدای مهدی لیوان آب قندی که بهار با مخ فندقی اش برام تجویز
کرده بود رو پس زدم و از اتاق خارج شدم.

صدای هرهر خنده اشون از نشیمن می اومد و داشت تا ناکجا آبادم رو می سوزوند. سوزنده ترین خنده،
خنده ی مامان بود.

لبخند مصنوعی به صورتم زدم و به جمعشون اضافه شدم. بدون این که مهدی بی فکر و رفیق لنگش
رو آدم حساب کنم رو به مامان کردم.

دوست داشتم همه ی دق و دلی ام رو بکوبونم توی صورت سفید و گلگونش ولی نتونستم و گفتم: از
کجا دستمال برداریم؟

مامان اول به پسرها و بعد به من نگاه کرد و گفت: توی کشوی کابینت دیگه، همون جای همیشگی!
نفس عمیقی کشیدم و با قدم های حرص آلود «!» جمعشون رو ترک کردم.

مواد شوینده و وسایل مورد نیاز رو برداشتم و با بهار رفتیم طبقه دوم. هرچی به پله های بلند نگاه
می کردم ساکن شدن ادواردو تو اون خونه برام غیرمعقول تر می شد.

دل های لژیونر

نگاهی به خونه انداختم. به خاطر انباری که درست روی آشپزخونه و نشیمن بود خونه کوچیک بود.

فقط یه اتاق داشت که اندازه‌ی اتاق خودم بود، یه آشپزخونه‌ی کوچیک و یه سالن جمع جور که کفش با دو فرش دوازده متری قدیمی فرش شده بود.

تمیز کردنش طولی نکشید. فقط بهار سرش درد گرفت بس که غرغر کردم. داشت خورشید غروب می‌کرد که بهار رفت.

دست‌هام رو شستم و با حرص تکونشون دادم.

- خجالت هم خوب چیزیه! پسره پررو الکی الکی اومد تو خونه‌مون چتر انداخت. من نخوام با بازیکن اسبق یووه نشست و برخاست داشته باشم باید کی رو ببینم؟

- شاید من رو...

با چشم‌های گشاد چرخیدم.

ادواردو به درگاه آشپزخونه تکیه داده بود و عصاش دستش بود.

- تو... یعنی... شما...

با آرامش گفت: اون پسر منم؟!

سر تا پاش رو از نظر گذروندم.

« پ نه پ فراهه.»

بی‌ادبی نبود بگم آره تویی؟!

- بله شما.

این‌جوری بهتر بود.

- چرا ناراحتی؟!

- دال آخرش رو جا نندازید آقای ایتزو!

دل های لژیونر

ابروهای کوتاهش بالا پریدند و چشم‌هایش ریز شدند. گفت: مشکل هجی یا همچین چیزی داری؟
الفبا برات محترمه؟

دندون قرچه‌ای کردم و به چشم‌های سورمه‌ای‌اش زل زدم . انگار داشتم به یه آسمون مهتابی بی‌ابر نگاه می‌کردم.

- همون طور که الفبا برام محترمه...

سرتاپاش رو از نظر گذروندم و گردنم رو کوتاه کج کردم و ادامه دادم: آدم‌هایی که تصمیم‌های اشتباه می‌گیرند برام فاقد احترامند.

- داری رسماً اعلام می‌کنی از بودن من ناراحتی؟!

- با این قدر سؤال

بایگانی, [09:47 14.08.20]

باید به گیراینتون شک کنم؟!

لب‌های گوشتی‌اش رو به هم فشار داد. نفسش رو صدادر داد بیرون.

- گیرایی‌ام نسبت به کسی که به الفبا احترام می‌ذاره...

پریدم وسط حرفش و گفتم: الفبا و کلمات حریم خودشون رو رعایت می‌کنند.

قرمز شدن گوش‌هایش و پیوند خوردن ابروهایش مثل هورت کشیدن یه لیوان شربت خنک بود. طعم
نعنایی و با تکه‌های یخ!

خواستم رد بشم که عصاش رو جلوی درگاه گذاشت و مانع شد.

- این سخنرانی رو می‌تونستی تو تلفن برای آقای رهنما بکنی... من آدمی نیستم که برپایه حرف‌های
یه دختر بچه قید کاری که می‌خوام انجام بدم رو بزنم.

سرش رو از روی تأسف تکون داد و گفت: تیرت بد به سنگ خورد ال...نا!

دل های لژیونر

به خاطر تلفظ افتضاح اسمم از زبونش سیخ شدن موهای بدنم رو حس کردم. جوری لام اسمم رو تلفظ کرد که مطمئن بودم تا چند وقت از شنیدن اسمم و هر کلمه‌ای که لام داره چندشم می‌شه.

دختر بچه؟! ته تهش پنج سال ازم بزرگ‌تر بود.

- کاشکی یک صدمی که روون فارسی حرف می‌زنی فرهنگ ایرانی جماعت رو درک می‌کردی... نه آقا... تو خون ما نیست کسی رو از خونه‌مون بیرون کنیم... حالا اون می‌خواد بازیکن تیم دسته سه باشه یا ادواردو ایتزوی نارسیسیتی!

ضربه‌ای به عصا زدم و عبور کردم ولی به طور واضح حس کردم که نفس نمی‌کشه.

بایگانی, [09:47 14.08.20]

30

با قدم‌های بلند و محکم از پله‌ها رفتم پایین. احساس می‌کردم خورشید خانم منظومه شمسی رو ول کرده تشریف آورده توی بدن من. شالم رو شل کردم و دو دکمه‌ی بالای مانتوم رو باز کردم.

- ببین خمیر پیتزاش تازه باشه... پنیرش رو خوب دقت کنی رشته‌هاش به هم نچسبیده باشه. قارچ و فلفل دلمه هم حتماً ترد باشن... آها نعنای تازه هم بگیری...

- مادر من خوب روی یه کاغذی چیزی می‌نوشتی... اصلاً بذار تو گوش‌ام یادداشت کنم.

- خاک تو مخ به درد نخورت مامان جان چندتا خرت و پرته دیگه.

مهدی گوش‌اش رو از جیبش بیرون آورد و روی صفحه‌اش ضربه زد و گفت: ریحان...

مامان پرید حرفش و گفت: نعنا!

بلند خندید و گفت: نعنا! نعنا! نعنا! خمیر پیتزای تازه... پنیرش دقت شود خوب رشته شده باشد...

دل های لژیونر

وارد خونه می شدم و به نوک انگشت هام رو به اسم دست زدن به هم زدم و گفتم: دستتون درد نکنه داداشم، از شما انتظار نداشتم مامان.

مامان که گردنش رو روی گوشی مهدی خم کرده بود سرش رو بلند کرد و گفت: چیزی شده؟

- مامان قارچ و چی... فلفل قرمز؟!!

مامان ضربه ای به سینه ی مهدی زد و گفت: فلفل دلمه ای!

طلبکار جلو رفتم و گوشی مهدی رو قاپیدم و لب زدم: با تو هم هستم.

منتظر نگاهم کرد. نفسم رو صدا دار دادم بیرون.

- نباید نظر من رو بپرسید؟ یه غریبه آوردید تو خونه!

- منظورت ادواردو که نیست.

چپ چپ به مهدی نگاه کردم که مامان گفت: بنده خدا با این پاش چه جوری هتل بمونه؟!... پسر سر به زیره.

مامان ما رو باش! فوتبالیست مشهور سری آ ایتالیا کجاش سر به زیره؟!!

- مامان شما نمی ذارید فراز یه شب اینجا بمونه بعد این پسره...

مهدی اخم کرد و پرید وسط حرفم و گفت: چه ربطی به فراز داره؟!!

- کلاً گفتم!

مامان: یه دقیقه ساکت شید!... بین دخترم اون که طبقه بالاست بنده خدا کاری به ما نداره فقط

برای این که مهدی دم دستش باشه و...

نداشتم مامان بیش تر از این سعی به قانع کردنم کنه و گفتم: مامان جان مهدی نمی تونست بره هتل؟! ماشالله پولش از پارو که چه عرض کنم از دسته ی پارو هم بالاتر می ره یه خونه اجاره می کرده یه مدت این مهدی هم شرش کم می شده!

- وای دخترم بنده خدا یه چی خواسته دیگه نمی تونستیم که بگیم خونه مون خالیه ولی به تو نمی دیم.

دل های لژیونر

عصبی سرم رو تکون دادم و رفتم توی اتاقم. حالا باید تو خونهی خودمون قبل از ورود به انظار عمومی یاالله می‌گفتم و یاالله می‌شنفتم.

جوری روز جمع‌هام رو به ملاجم کوبونده بودند که پس کله‌ام تیر می‌کشید. لباس پوشیدم و از اتاقم خارج شدم. احساس می‌کردم حالا که خونواده چهار نفره‌مون شده پنج تا اکسیژن کمه. لقمه‌ی پنیری برای خودم آماده کردم و همه‌اش رو توی دهنم گذاشتم.

کفش‌های اسپرتم رو پا زدم و با چشم غره‌ای که نثار نگاه‌های متعجب مامان و مهدی از خونه خارج شدم.

دست‌هام رو توی جیب‌هام فرو کرده بودم و مسیر نامعلومی رو طی می‌کردم. با تک بوقی نگاه از موزاییک‌های پیاده رو گرفتم.

- خانم عصبی کجا تشریف می‌برید؟! -

روی پاشنه‌ی پام به سمت خیابون چرخیدم و گفتم: فراز حوصله ندارم خوب؟

به حالت تسلیم دست‌هاش رو برد بالا و گفت: چرا می‌زنی حالا؟! -

به سمت خونهمون نگاهی انداختم و لب زدم: گند زدن به تابستونم.

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و سرش رو تکون داد و گفت: چی شده؟! -

در ماشین رو باز کرد و صاف پشت فرمون نشست و ادامه داد: بپر بالا تعریف کن ببینم کی اعصابت رو بهم ریخته.

از خدا خواسته سوار شدم. حرکت کرد و گفت: کجا میری؟! -

- مگه شما فردا بازی ندارید پس چرا نمی‌رید اردو؟

خندید و گفت: تو نگران ما نباش.

- مهدی تو ترکیب نیست؟

دل های لژیونر

سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون داد. شاید من باید می رفتم شاه عبدالعظیم یا امامزاده صالح دخیل می‌بستم تا داداشم بره تو ترکیب اصلی.

- به درک! حقشه!... تو چه طور با اون چتری‌ها جلوت رو می‌بینی؟ تو زمین اذیتت نمی‌کنن؟

- می بینم دیگه...

به روی داشبورد اشاره کرد و ادامه داد حرفش رو: توی زمین هم از این‌ها می زنم.

به کش‌های آبی رنگ و مشکی نگاه کردم و گفتم: مگه مجبوری؟

با سر انگشت‌هایش دستی به چتری‌هایش کشید و گفت: می‌دونی همین‌ها چه قدر کشته مرده دارن؟

بلند خندیدم و گفتم: نکشیمون جناب پرنس!

- تا دیروز بودم که ادوار دو اومد تر زد به همه‌اش.

- اون یه بلای آسمونیه! شک نکن که تیمتون رو بدبخت می‌کنه.

- تیترا خبر ورزشی رو خوندی؟

- نه... چرا باید تیترا روزنامه‌ی ورزشی رو بخونم؟

- نوشته بود «شاهزاده‌ی شیشه‌ای کهکشان» به ایران آمد. سر آخرین تمرینمون غوغا شد. باید بودی و می‌دید.

بایگانی, [09:47 14.08.20]

دل های لژیونر

فرمون رو چرخوند و گفت: از همه‌ی خبرگزاری‌ها ریخته بودند تو محل تمرین. آقای کمالی رفته بود ساختمان باشگاه اون‌جا هم معرکه برپا شده بود. به وضعی بود امروز. سرپرست تیم بیچاره شد تا خبرنگارها رو قانع کرد که ممنوع‌المصاحبه‌ایم.

- چه جوگیرن بعضی‌ها!... اومده که اومده چی به شما می‌رسه؟!

- اول که خبر خوب دستشون اومده و هرکدوم بهتر پوشش بده مخاطب جذب می‌کنه! برای رخس هم که محشره... وایستا ببین که چه جوری تو نیم‌فصل اول می‌ترکونه... همین الانش هم چند شرکت پیشنهاد گیفت هواداری دادن... لیگ بعدی طوفانه! طوفان! لباس رختی که روش اسم ادواردوی شماره‌ی یک نوشته شده باشه... حتی فکر کردن بهش هم آدم رو شگفت‌زده می‌کنه.

کلافه گفتم: حالا این قدر جو نده! حالا اگه مسی و رونالدوی بود یه چیزی!... چند می‌گیره؟ خبر نداری؟

- مهدی و ادواردو روی یک نهصد و پنجاه هزار دلار و آپشن های گل و این‌ها حرف می‌زدند. در ضمن مسی و رونالدو سنشون بالا رفته الان دیگه روزگار ادواردو شروع شده... مطمئنم وقتی پا بذاره تو زمین از اینی که هست مشهورتر میشه... هرچند همین الان هم صد و بیست میلیون فالوئر داره. چشم‌هام به طرز خودکار بیرون پریدند. با عجله گوش‌ام رو از جیم بیرون آوردم و اسمش رو تو اینستاگرام زدم.

بیشعور فقط صدتا پست داشت و صد و هفده میلیون و دویست هزارتا دنبال کننده. کلاس کار این جا بود که هیچ دنبال شونده‌ای نداشت و این اوج نارسیسیتی‌اش رو می‌رسوند.

حالا مثلاً به کجای عالم بر می‌خوره که یه نفر رو دنبال کنی؟! عجب آدم از خودراضی بود!

- همه‌اش یک و نهصد و پنجاه هزار دلار؟ کم نیست؟!

- برای یکی مثل ادواردو توی ایتالیا اندازه‌ی یک صدم قرارداد اصلی‌اش هم نیست. درسته مصدومه و عقد قرارداد باهاش مشکل داره ولی باز هم ادواردو ایتزویه. کارش هم مشکوکه... می‌تونست نیاد ایران... نمی‌دونم این پسر خیلی رو مخمه! ولی باز هم ادواردو ایتزویه.

شونه‌ای بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم: فعلاً که عامل سلب آرامش منه.

دل های لژیونر

با فراز توی خیابون‌ها گشت زدیم و از هر دری حرف زدیم بعد از نیم ساعت رو به روی یه بستنی فروشی نگه داشت و گفت: فالوده با لیموناد اضافه؟

به چشم‌های مشک‌اش که زیر سایه‌ی موهای چتری‌اش بودند لبخندی زدم و گفتم: خوبه که می‌دونی.

- پس بی‌زحمت یه ماسک بده از داشبورد.

به فاصله‌ی کممون تا بستنی فروشی نگاه کردم و گفتم: بشین من خودم میرم. باز می‌شناسنت در دسر میشه.

- نه بابا نمی‌شناسن.

با اکراه در داشبورد رو باز کردم و یکی از ده‌ها ماسک رو برداشتم و به دستش دادم. عینکش رو روی صورتش جابه‌جا کرد.

- والا خانم صفایی هم ببینت نمی‌شناسنت.

- تدابیر امنیتی ما اینجوری‌هاست.

از ماشین پیاده شد و وارد بستنی فروشی شد. همه چیز داشت به طرز عادی پیش می‌رفت که پسر جوونی با قدم‌های کوتاه و مردد بهش نزدیک شد. چیزی بهش گفت که از همین فاصله تغییر رنگ چهره‌ی فراز رو حس کردم. در یک آن هرچی آدم توی بستنی‌فروشی بودند ریختند سر فراز.

صدای آلامر گوش‌اش توی ماشین پیچید. نگاه نگرانم رو از مردم ذوق‌زده گرفتم و روی صفحه‌ی گوش‌اش سوق دادم. عکس خانم صفایی، مامان فراز رو نشون می‌داد.

نگاهی به وضعیت فراز و بعد به گوش‌انداختم. دستم رو جلو بردم و گوش‌اش رو برداشتم. تماس رو وصل کردم و گفتم: جانم خاله؟

- وای فراز بدبخت شدیم بیا که بابات از حال رفته... بدبخت شدیم... هرجا هستی خودت رو برسون بیمارستان خیابون خودمونیم.

بنده‌خدا صداش می‌لرزید و اصلاً متوجه نشده بود که مخاطبش الناست نه فراز.

دل های لژیونر

با صدای بوق ممتد به خودم اومدم. تردید رو جایز ندونستم و پیاده شدم. فراز میون بیست سی نفر گیر کرده بود و به معنی واقعی کلمه داشت خفه می شد. صدای آقای صحرائی آقای صحرائی گفتن من میون اون همه خطاب کننده گم شده بود. صدای لرزون خانم صفایی تلنگری بهم وارد کرد.

خودم رو میوون دخترهای کشته مردهی چتری های فراز انداختم و میون اون همه آقای صحرائی با صدای نسبتاً بلندی و کشیده گفتم: فرا...ز.

لحنم مشابه هیچ هواداری در قرن اخیر نبود.

همه خوابید و نگاهها از روی چشمهای ملتمس فراز برای نفس کشیدن روی من که با قد کوتاهتری ازش در فاصله بیست سانتی متری اش ایستاده بودم لغزید. لبخند ژکوندی تحویل هواداران متعجب دادم و در گوش فراز گفتم: بابات بیمارستانه.

کسی کشفم نکرده بود، ساخته شده بودم برای اعلام خبر. فراز چشمهاش گشاد شدند و اخم کرد. هوادارها رو پس زد و من بی توجه به گوشی ها و نوری که صورتمون تابیده می شد دنبالش رفتم. تا ماشین چند قدم دیگه مونده بود که یه پسر جوون که لباس سفید بستنی فروشی تنش بود دوان دوان به سمتمون اومد. ظرفی رو به سمتمون گرفت و گفت: خواهش می کنم بفرمایید!

فراز قدمهای رفته اش رو برگشت اگه با چشمهای خودم نمی دیدم محال بود باور کنم که اون ابروهای ناپیداش می توند اینجوری درهم بشند.

دوربینها همچنان روشن بودند و من داشتم

بایگانی, [09:47 14.08.20]

فاتحهی زندگی حرفه ای فراز رو می خوندم و کناره های انگشت هام رو ریش ریش می کردم.

فراز بی هیچ حرفی زد زیر ظرف بستنی ها و فالوده ها روی زمین ریختند.

دستم رو گرفت و در ماشین رو باز کرد و یه جورایی داخلش پرتم کرد.

دل های لژیونر

ناراحت نشدم. می‌دونستم که ذهنش درحال انفجاره. می‌دونستم که نمی‌دونه الآن باید به رسوایی چند دقیقه بعدش فکر کنه یا به پدری که توی بیمارستان بود.

برای من هم بد شده بود. توی اکثر عکس‌هایی که فراز داشت هواداران رو پس می‌زد و عصبی شده بود من هم بودم و بی‌شک نمی‌نوشتند که من خواهرشم یا عمه‌اش یا خاله‌اش. می‌گفتند من اون دوست دختر خوش‌اشتهایی ام که رفته با هافبک تیم رخس قاطی شده. فاتح‌ام خونده شده بود.

دربست بهشت زهرا!

بایگانی, [09:47 14.08.20]

32

در ماشین با صدای بلندی بسته شد. دستش رو روی دنده فشرد و پاش رو روی گاز گذاشت. ماشین از جا کنده شد و به حرکت در اومد.

با سرعت بالایی رانندگی می‌کرد و از اون جایی که من خیلی خودم رو دوست داشتم کمر بندم رو بستم ولی فراز با ابروهای درهم به جلو خیره شده بود و با دو دستش سفت فرمون رو چسبیده بود.

سکوت سنگینی توی ماشین حکم فرما شده بود. حتی برای صدای نفس کشیدنم هم احتیاط می‌کردم تا حداقل ترکش‌های خشم فراز به سر و صورت من نخوره.

- کدوم بیمارستانه؟

آروم زمزمه کرد. مثل خودش گفتم: بیمارستان خیابون خودمون.

بعد از چند دقیقه مردد پرسیدم: میگم فراز...

- چیه؟

کوفت چیه! مگه تقصیر منه؟! انگار نه انگار آبروی من هم رفته. به جای عذرخواهی‌اشه؟!!

دل های لژیونر

- خیلی خوب ببخشید!... مغزم الان قاطیه. چی می‌خواستی بگی؟

- نباید قاعدتاً هتل المپیک باشی؟

- کشیدگی همسترینگ دارم یه مدت بازی نمی‌کنم.

- چرا حالا میگی؟

- نپرسیدی!

چشم غره‌ای بهش رفتم و به بیرون خیره شدم. می‌خواستیم دو قاشق فالوده بخوریم که کوفتمون شد. همه‌اش تقصیر ادواردو ایتزو بود. اگه اعصاب من رو به هم نمی‌ریخت من از خونه نمی‌زدم بیرون و الان هم نباید استرس تیترو روزنامه‌های سوءاستفاده‌گر رو می‌داشتم.

گوشی‌ام رو از جیبم بیرون آوردم و اینستاگرام رو باز کردم. وارد صفحه‌ی فراز شدم و سری از روی تأسف تکون دادم. ملت غیور تا تونسته بودند زیر آخرین پست فراز بهش ارادت کرده بودند.

- فراز گوشی‌ات رو بردارم؟

- می‌خواهی چیکار؟

- کامنت‌ها رو ببندم.

گوشی‌اش رو از جلوش برداشت و روی پام انداخت. گوشی‌اش رو برداشتم و گفتم: قفله که!

چندثانیه گوشی رو جلوی صورتش گرفتم تا رمزش باز شد. وارد اینستاگرامش شدم و کامنت‌ها رو بستم. آهی کشیدم و گوشه‌ای از ذهنم خودم رو بابت رفتار عجولانه‌ام سرزنش کردم.

جلوی بیمارستان ماشین رو پارک کرد و گفت: ممکنه طول بکشه. این دو قدم رو خودت میری؟

سرم رو تکون دادم و پیاده شدم. بدون زدن عینک و ماسک پیاده شد و وارد بیمارستان شد.

سرم رو پایین انداختم و سعی می‌کردم از روی موزاییک‌های یک خط مسیر رو طی کنم. در حیاطمون نیمه باز بود. تنه‌ای بهش زدم و وارد شدم. صدای داد و فریادهای مهدی از توی سالن می‌اومد.

دل های لژیونر

نگاهم ناخواسته به بالا کشیده شد. لامپهای طبقه‌ی بالا خاموش بودند. باید تحمل می‌کردم یه جوری تموم می‌شد. به قول خواجه حافظ شیرازی: دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور!

کفش‌هام رو با پشت پا بیرون آوردم و هلشون دادم کنار در. وارد خونه شدم و از عمد در رو محکم بستم تا بفهمند تشریف فرما شدم.

می‌خواستم با فرض این‌که وجود ندارند وارد اتاقم بشم که مهدی گفت: الی...

جان الی! بذار برم یه خاکی تو سرم بریزم. قصد نداری آرامش روح و روان خواهرت رو ببینی؟

- هوم؟

- بیا یه لحظه.

با طعنه گفتم: وسط فوتبال بد نباشه؟

- بازی رعه عیبی نداره.

تک پله رو پایین رفتم و روی مبل یک نفره‌ی کنارش نشستم و گفتم: امرتون عالیجناب؟

ادواردو روی مبل سه نفره‌ی مقابلم نشسته بود و گوش‌اش دستش بود. کور شی به حق تک تک فالوئرها.

- فردا می‌تونم بری برای طبقه‌ی بالا وسیله بخری؟

متعجب گفتم: چی بخرم؟

- اثاثیه... ادواردو می‌خواد وسایل خودش اون‌جا باشند.

آخی!

اخم کردم و صاف تو چشم‌های سورمه‌ای که داشتند و ارسی‌ام می‌کردند زل زدم و گفتم: مگه وسایل ما چشونه؟

مهدی که متوجه شد در حال طلبیدن شر و دعوا هستم گفت: چیزی شون نیست الی... می‌خواد احساس راحتی کنه.

دل های لژیونر

زیرچشمی به مهدی نگاه کردم و گفتم: انگاری ایشون زبونشون رو برای شام تحویل گربه داده!

ادواردو گوشش رو روی دسته‌ی چوبی مبل کوبوند و غرید: درست حرف بزن!

- والله درست حرف می‌زنم.

صدای بلند گزارشگر وسط بحثمون پارازیت انداخت.

- تو... ی دروازه! گ... ل برای هافبک جلو تاخته‌ی تیم رعد! علی درخشنده!

طبق معمول کوسن دست مهدی به هوا پرتاب شد و داد زد: ایول داری علی!

ادواردو روی صحنه‌ی گل دقیق شده بود لب زد: می‌شناسی‌اش؟

- ها بابا رفیقمه.

- تاکتیکش جذاب نیست.

شیطون داشت توصیه می‌کرد یکی بزنم تو دهنش بچسبه صفحه‌ی تلویزیون! گل به اون قشنگی!

بایگانی, [09:47 14.08.20]

33

- خیلی هم گل تمیزی بود!

نگاهی بهم انداخت و گفت: فوتبالیستی؟

دندون هام رو روی هم کشیدم و گفتم: نه.

- مربی فوتبال؟ کارشناس داوری؟

- من یه آدم منصفم نه یه نارسیستی!

دل های لژیونر

خودش رو روی مبل بالا کشید و به دسته‌ی مبل تکیه داد و گفت: منظورت چیه؟ نارسیسیتی چیه؟

بی تفاوت به صفحه‌ی تلویزیون زل زدم و جوابش رو دادم: چیز مهمی نیست ذهنتون رو درگیر نکنید
یه اختلال شخصیتی، خودبزرگ‌بینی و خودخواهی...

دستم رو تکون دادم و ادامه دادم: یه چیزی تو این مایه‌ها.

قیافه‌اش رو نمی‌دیدم ولی چهره‌ی متعجب مهدی و نگاه اخم‌آلودش به سمتم حاکی از موفقیتیم بود.

با صدای پوزخند صدادار ادواردو نگاهم رو روش لغزوندم و لب زدم: برا خودت جوک می‌گی؟

- وقتی که سوژه‌اش فراهمه نیازی نیست به خودم زحمت بدم.

- شاد از دنیا بری!

- بس کن الن! خجالت نمی‌کشی با بزرگ‌تر از خودت بحث می‌کنی؟

به هر دوشون نگاه کردم و متعجب گفتم: بزرگ‌تر؟ کو؟... آها خودتون رو میگی؟! مسخره نکن! بزرگی
به عقله نه به سال.

قبل این که مهدی جوابم رو بده ادواردو گفت: برات یه ویدیو دایرکت کردم یه نگاه بهش بنداز.

- باشه بعداً...

- الآن ببین!

کنجکاوی فقط یه حس بود و بس! بیماری به حساب نمی‌اومد.

مهدی گوشی‌اش رو برداشت و به صفحه‌اش خیره شد. رادارهام حسابی فعال بودند ولی در ظاهر
داشتم به جر و بحث سرمربی رعد و داور نگاه می‌کردم.

- الن این چیه؟!

- کر شدم بابا آروم‌تر! چی چیه؟!

بلندتر از قبل گفت: همین! این فیلمی که ازتون پخش شده.

دل های لژیونر

ضربه‌ای به پیشونیه‌ام زدم و گفتم: خیلی واضح افتادم؟ چه قدر سریع پخش شد!

کنارش نشستم و ادامه دادم: بده ببینم.

فیلم رو اجرا کرد. لحظه به لحظه‌اش ثبت شده بود و تصویرم خیلی واضح بود حتی یکی دو نفر من رو تگ کرده بودند و عکس‌م رو از صفحه‌ی مهدی تشخیص داده بودند.

- بدبخت شدم نه؟! -

انگار یه قابلمه بنزین ریختم رو آتیش. مهدی عینهو نارنجک ترکید.

- بدبخت شدی؟! آبرومون رفته! بخون فقط این‌جا رو! نوشته خواهر دروازه‌بان دوم رخس دوست دختر هافبک رخس فراز صحرایی. چی از این بدتر؟

- کر شد...م این‌قدر بزرگش نکن همچین اتفاق خیلی شاخی هم نیوفتاده فردا یادشون میره.

گوشی‌اش رو از دستم قاپید و غرید: نمی‌خواهی تعریف کنی داستان این فیلم چیه؟

آمپر زد بالا و بلند گفتم: هی هرچی میگی هیچی بهت نمیگم دلیل نمی‌شه فرت فرت سرم داد بزنی.

از جام بلند شدم و گفتم: انگاری واقعاً من دوست دختر فرازم که این‌قدر قاطی کردی! درسته هم‌خونم نیست ولی برادرمه. پس جوری حرف نزن انگار رفتم یه گندی زدم و لایق سرزنشم!

انگشتم رو تهدیدوارانه جلوی صورت ادواردو تگون دادم و گفتم: تو هم نمی‌خواد نیومده نقش رادیو بی بی سی رو ایفا کنی به اندازه کافی صافت برترت تو چش و چالمون رفته.

باهمون پای لنگش از جاش بلند شد و گفت: نفهمیدم دقیقاً این مسئله چه ربطی به من داره.

دوست داشتم اون چشم‌های سورمه‌ای و سرکشش رو از حدقه در بیارم و با گوشت‌کوب لهشون کنم.

انگشت اشاره‌ام رو مماس با بینی‌اش گرفتم و گفتم: من مسئول درک و گیرایی کم تو نیستم.

رو به مهدی ادامه دادم: تو با رفیق جونت خوش باش من هم با داداشم.

بدون این‌که متوجه شم پام رو به زمین کوبیدم و با قدم‌های صدادار به اتاقم رفتم.

بایگانی, [09:47 14.08.20]

34

همه‌ی حرصم رو سر در اتاقم خالی کردم و کلافه روی صندلی میز توالتم نشستم.

شالم رو از سرم کشیدم و موهام رو باز کردم و مابینشون دست کشیدم. جرعت این‌که وارد صفحه‌ی خودم بشم رو نداشتم. چه بی‌انصاف بودند بعضی‌ها! زندگی خصوصی دیگه معنی نداشت.

پیامکی روی گوشی‌ام اومد با ترس و استرس از جیب مانتوم درش آوردم. با دیدن اسم مامان هم جا خوردم و هم شرمنده شدم.

- آقای صحرائی حالش بد شده ما رسوندیمش بیمارستان. مهدی مواد پیتزا رو خریده شام آماده کن. فراز هم میاد خونه‌ی ما.

شک نداشتم اگه دلم به حال جییم نمی‌سوخت گوشی‌ام رو می‌کوبوندم تو آینه.

مانتوم رو در آوردم و یه تونیک که کم‌تر از مانتو نبود رو پوشیدم. توی اردیبهشت به چه فلاکتی افتاده بودم!

موهام رو بافتم و پشت سرم جمع کردم و یه شال رو سرم انداختم شیطونه می‌گفت مقنعه سرم کنم و خودم رو راحت کنم.

اصلاً خودشون فکر شامشون رو بردارند...

- خیلی بدبختی الی! خیلی!

این جمله رو نثار چهره‌ی برافروخته‌ام کردم و به آشپزخونه رفتم. چای برای خودم ریختم و خستگی از تن به در کردم ولی دلم گیر بستنی فالوده بود.

کارد تیزی برداشتم و بعد از شستن دلمه‌ها و قارچ‌ها مشغول ریز کردنشون شدم.

دل های لژیونر

قارچ‌ها رو به مهدی و دلمه‌ها رو ادواردو نسبت داده بودم و همه‌ی حرصم رو سرشون خالی می‌کردم.

- ه...هه! اون چشم‌های سورمه‌ای تو از حدقه در بیارم و گردنت رو همین‌جا عینهو کالباس ریز ریز کنم... موهای بدریختش رو! حالم بهم خورد.

ضربه‌ی محکمی به تخته زدم و کالباس‌ها رو تکه تکه کردم.

- حالا اون برا من کلاس می‌ذاره. خدایی تو چی داری که برای من قُمپُز در می‌کنی؟!

دلمه رو از وسط نصف کردم.

- آخ چه کیفی داره!

- الی حالت خوبه؟

گونه‌ام می‌خارید با لبه‌ی کارد گونه‌ام رو خاروندم و گفتم: عالی‌ام!

مهدی چشم‌های ترسیده‌اش رو روی تکه‌های دلمه لغزوند و گفت: پس همین‌جوری خوب باش!

این رو گفت و از آشپزخونه جیم زد.

تکه‌های کالباس و دلمه و قارچ رو توی ظرف‌های مجزا ریختم که مهدی بی سروصدا وارد آشپزخونه شد و در یخچال رو باز کرد. خواست یه ذرت برداره که داد زدم: مهدی!

صاف ایستاد و گفت: سخته کردم الی چته تو؟

کارد رو جلوم تکون دادم و گفتم: نخور کم میادا!

- حالا تو اون رو بذار کنار با هم مسالمت‌آمیز حرف می‌زنیم.

- اصلاً توی آشپزخونه چه غلطی می‌کنی؟! گمشو بیرون!

- به خدا اومدم آب بخورم.

- زود آبت رو بخور و تشریف رو ببر بیرون!

دست‌هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت: چشم.

دل های لژیونر
کارد رو روی تخته زدم که لیوان استیل آب از دستش افتاد و روی سرامیکها ریخت.

- چیکار می‌کنی مهدی؟!

بطری آب رو روی میز گذاشت و گفت: خدافظ.

وقتی که رفت سرم رو تکون دادم و لب زدم: نیگا این جا رو به چه گندی کشید!

پارچه‌ای برداشتم و روی سرامیکها انداختم و مشغول پخت پیتزا شدم.

وقتی که از آماده بودن هشت تا پیتزا مطمئن شدم دو تا دوتا توی فر گذاشتم تا پخته بشند.

چه روز جمع‌هی افتضاحی شده بود!

میز رو چیدم و به ساعت نگاه کردم. دوازده بود و هنوز خبری از مامان و بابا نبود. شماره‌ی فراز رو گرفتم که جواب نداد.

- مهدی بیاین شام بخورید این‌ها انگار قصد ندارن بیان.

مهدی و ادواردو پشت میز نشستند. دو پیتزای گرم جلوشون گذاشتم و گفتم: بفرمایید.

رضایتمند پشت میز نشستم و تکه پیتزایی درون دهانم گذاشتم. دختر هنرمند کی بودم من؟

سرم رو که بلند کردم دیدم ادواردو بر و بر داره به پیتزا نگاه می‌کنه گفتم: نپسندیدی؟

- پیتزا نمی‌خورم.

کف دستم میل شدیدی داشت که روی ته ریشش فرود بیاد. مامان من به خاطر اون برامون پیتزای ایتالیایی تجویز کرده بود بعد جناب پیتزا نمی‌خورد!

مهدس تکه‌ی پیتزاش رو پایین آورد و گفت: فکر می‌کردم می‌خوری.

- کلاً از پنیر لاکتیکی بدم میاد.

با چنگال پنیرهای روی پیتزا رو کمی کشید و گفت: نه نمی‌تونم بخورم.

با لبه‌ی کاغذ اگه رگم رو می‌زدم به جای خون فحش فوران می‌زد بیرون.

- پاشو الی یه نیمرو بشکن!

پام رو عصبی تکون می‌دادم با حرف مهدی خنده‌ای کردم و از لای دندون‌های قفل شده‌ام گفتم: چی گفتی عسیسم؟

نمی‌خواستم ز رو س تلفظ کنم ولی حبس شدن زبونم پشت دندون‌هام س رو به ز ترجیح دادند.

ادواردو لب زد: تو چته؟!

ادب رو همراه با لیوان نوشابه‌ی روی میز سر کشیدم و لیوان شیشه‌ای رو روی میز کوبوندم و از جام بلند شدم و داد زدم: مشکل من تویی!

نزدیک بود انگشتم مستقیم وارد چشمش بشه.

- النا!

صدای شماتت‌گر مهدی نتونست مانع از ادامه‌ی حرفم بشه.

چشم‌هام رو میخ گوی‌های شفاف و سورمه‌ای رنگ کردم و گفتم: عادت ندارم صبح از خواب پاشم ببینم خانواده‌ی چهار نفره‌مون شده پنج‌تا. عادت ندارم یه نفر این قدر از خودراضی باشه. عادت ندارم همه‌ی این‌ها رو ببینم و دم نزنم.

لیوان نوشابه‌ی مهدی رو هم برداشتم و سر کشیدم. اون رو هم مثل لیوان قبلی روی میز کوبوندم و گفتم: اگه می‌خوای با ما زندگی کنی یاد بگیر احترام بذاری.

دل های لژیونر

با کف دستم چند ضربه به میز زدم و گفتم: این جا ایتالیا نیست برات کمر خم و راست کنن احترام می‌خوای، احترام بذار! پنیر لاکتیکی نمی‌خوای مثل آدم حرفت رو بزن نه جوری که انگار وظیفه‌است برات چشم و بفرمایید بگیم. خرفهم شدی یا بیش‌تر برات این مسئله رو باز کنم؟

یک صدم، یک‌هزارم، یک ده‌هزارم هم حالت چهره‌اش تغییر نکرد. ظرف پیتزما رو برداشتم و بطری نوشابه‌ی خانواده رو زیر بغل زدم و از آشپزخونه خارج شدم.

وارد اتاقم شدم ولی انگار هوای اتاق کم بود. بارم و تخلیه کردم و به سمت پنجره هجوم بردم و بازش کردم. کرکره رو کنار زدم و نفس عمیقی کشیدم.

نسیمی که از لابه‌لای درخت‌های توی حیاط می‌وزید حالم رو جا آورد. روز مضخرفی داشتم.

لباس راحتی به تن کردم و بعد این که ته پیتزما رو در آوردم و با دو سه تا بادگلو احساس راحتی کردم خودم رو روی تختم انداختم.

گوشی‌ام رو برداشتم و شماره‌ی فراز رو گرفتم. داشتم از جواب دادنش ناامید می‌شدم که صداش تو گوشم پیچید.

- الو...

صداش اون قدر ضعیف بود که مجبور شدم گوشی رو روی بلندگو بذارم.

- الو فراز... صدات بد میاد.

بلندتر از قبل گفت: شرمنده الن!

- چی شده؟! داری می‌ترسونیم.

- آبروت رفت... همه‌اش به خاطر من...

مصنوعی بلند خندیدم.

- دیوونه! فکر کردم حالا چی شده.

- روم نمی‌شه تو صورت مامانت نگاه کنم.

دل های لژیونر

- روت شه بابا. عییبی نداره فردا همه یادشون میره من خودم می‌دونستم اگه پیاده بشم چی می‌شه
پس الکی خودت ناراحت نکن.

- ممنونم...

این بار واقعاً خنده‌ام گرفت و گفتم: چرا میمونی؟

اون هم آروم خندید: این که ناراحت نیستی.

- خیلی خری!

خمیازه‌ای کشیدم و ادامه دادم: من منتظرتون نمی‌مونم رفتم بخوابم.

- خوب بخوابی.

- تو هم خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و به تاج تخت تکیه دادم.

ناراحت بودم، نمی‌دونستم فردا قراره چه اتفاقی بیوفته. این شایعه می‌تونست آینده‌ام رو هم تحت
تأثیر قرار بده. آینده‌ام به درک! فردا رو چی کار می‌کردم!؟

همه‌اش تقصیر ادواردو بود. بالشتم رو با حرص به تشک زدم و بلند گفتم: پسره بی‌شعور! همه‌اش
تقصیر اونه. آبروم رو برد.

بالشت رو توی دست‌هام جلوی صورتم گرفتم و تصور کردم که ادواردویه.

- چیه ها؟! بر و بر داری با اون گوش‌های وق زده‌ات بهم من نگاه می‌کنی.

روکش بالشت رو میون ناخن‌هام گرفتم.

- هرچی چشمات سگ هار داشته باشه و اون مژه‌هات قابلیت جارو کردن داشته باشه بازم تو آدمی
هستی که به بهترین روز هفته‌ام ارادت کردی. روی تخت ایستادم و بالشت رو به سمت دیوار شوت
کردم و ادامه دادم: لیاقتت همینه. بچسبی به دیوار با کاردک جمعیت کنن.

دل های لژیونر

کش موهام رو باز کردم و روی تخت ولو شدم هنوز لامپ رو خاموش نکرده بودم که صدایی توی اتاقم پخش شد.

- من مشکل تویم؟! ادواردو ایتزو؟!

ترسیده پتوم رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و به اطرافم نگاه کردم. با دیدن کانال کولر که باز بود سرم رو به تاج تخت کوبوندم.

- احترام سرش نمی‌شه! کدوم احمقی گفته ایرانی‌ها مهمون‌نوازند؟ این خانم روانی که داره...

چند ثانیه سکوت کرد و دوباره شروع به نطق کردن کرد: النا! حیف این اسم برای تو... خدای عشق... مسخره! خدای ور ور کردن! خوردن مغز! مثل دارکوب تق تق تق!

به ایتالیایی گفت: زبونش مو داره.

جانم؟!

ناخودآگاه زبونم رو بیرون آوردم و توی آینه بهش نگاه کردم. مو نداشت که!

- نمی‌تونی به بابات بگی جورش رو هم بکش!... ایتزو نیستم اگه تو رو سرجات نشونم.

بایگانی, [14:01 01.09.20]

36

عجب‌ها! پسره پررو رو نگاه کن فقط!

صدای اون که می‌اومد یعنی صدای من هم می‌رفت دیگه بلند گفتم: ببخشید آقای ایتزو منظور شما من که نیستم؟

چندثانیه سکوت حاکم شد. صدای مرددش اومد: النا؟!

دل های لژیونر

- خانم هم بندازید تنگش!

- شب هم انگار نمی شه آرامش داشت.

- من هم کاملاً با شما موافقم باید تا خود صبح تق تق صدای دارکوب بشنوم.

با صدایی بلندتر از قبل گفت: تق تق دارکوب متعلق به شخص الناهنماست.

به مسخرگی گفتم: مرگ تو؟! یعنی شما!

- کم تق تق کن می خوام بخوابم.

- همینه که هست!

- خفه نمی شی؟!!

- اوم...م بذار فکر کنم... نه خفه نمی شم.

دیگه جوابم رو نداد. نگاه از کانال کولر گرفتم. چه مکافات! کانال کولر اتاق من و طبقه بالا مشترک بود. معمار خونه‌ی ما نابغه بود! نابغه‌ی بی‌همتا.

لامپ رو خاموش کردم و پشت به کانال کولر دراز کشیدم.

- خدایا می‌دونم خیلی دوستم داری ولی این قدر لطف بهم نکن باور کن جنبه ندارم یکهو دیدی نصفه شبی پا میشم میرم امامزاده صالح‌ها! سپاس!

- ببین الی نفس عمیق بکش! فرض کن هیشکی تو کلاس نیست... آخه بی‌شعور تو الآن باید وسط

سالن قربدی از خوشی این که تو و هافبک تیم ملی رو به ریش هم بستن نمی‌فهمم ماتمت چیه!

با چشم‌های به خون نشسته به بهار نگاه کردم و گفتم: چرا باید از این که من و برادرم رو می‌خوان به ریش هم ببندن خوش حال باشم؟!!

دستش رو روی چونه‌اش گذاشت و گفت: راست میگی‌ها! تا حالا از این زاویه بهش دقت نکرده بودم.

دل های لژیونر

- پس لطفاً قبل این که فک بزنی فک کن چی می‌خواهی بگی! خوب؟

- پاچه‌ام پاره شد، این قدر نکشش!

چشم غره‌ای برایش رفتم و گفتم: راستش رو بهشون بگم؟...

پوزخندی زدم و ادامه دادم: از کی دارم سؤال می‌پرسم من؟

بهار بدون هماهنگی در کلاس رو باز کرد. باز شدن در همانا و صدای ترکیدن بمب همانا.

کاغذهای رنگی به پرواز در اومدند و روی سر و صورتم فرود اومدند.

با چشم‌های گرد و دستی که روی قفسه‌ی سینه‌ام قرار داده بودم به جلوم نگاه کردم. بچه‌ها داشتند شاد و شنگول دست می‌زدند.

- بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا!

بهار خیانت‌کار بهشون ملحق شد و گفت: عروس چه قدر قشنگه؟

دانشجوها: ایشالله مبارکش باد.

- عروس خیلی مشنگه...

- ایشالله مبارکش باد.

- داماد مثل فشنگه.

- ایشالله مبارکش باد.

بمب شادی رو از دست نازنین گرفتم و اول ضربه‌ای به پس کله‌ی بهار زدم و کشیده فریاد زدم:
خف...ه... شی...دا!

بهار حینی که داشت پشت سرش رو یا به عبارتی پس کله‌اش رو ماساژ می‌داد گفت: ساکت! ساکت!
وضعیت قرمز!

همه ساکت شدند به دانشجوهای منتظر خیره شدم و گفتم: خوب دیگه کی می‌خواد کتک بخوره؟!

دل های لژیونر
- اجازه حاجیه خانم... ما!

چپ چپ به صدرا ناظمی نگاه کردم. کل زندگی‌اش گیر همین مانتوی من بود که تا روی زانوم می‌اومد.

بمب شادی رو به تهدیدوار به سمتش گرفتم و گفتم: محترمانه... تو یکی خفه!

سحر تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و گفت: حالا نمی‌خوای بگی تاریخ عقد و عروسی کیه؟ ما رو که دعوت می‌کنی؟ مگه نه؟

با اخم بهش نگاه کردم که رو به بچه‌ها گفت: نمی‌خواه دعوت‌مون کنه نگفتم بهتون.

صدای اعتراض بچه‌ها بالا گرفت.

بمب شادی که انگار نماد قدرت بود توی دستم رو به تریبون کوبیدم و گفتم: خف...ه!

- هی میگی خفه! از تو خسیس‌تر ندیدم تو دنیا. شوهرت میلیارد میلیارد قرار داد داره با رخس بعد تو لنگ دو سه پرس غذایی هستی که می‌خوای به ما بدی؟ مرگ تو بذار یه عروسی بریم دو سه آدم مشهور ببینیم دلمون وا شه!

- فقط دهنتم رو ببند سعیده خوب؟! عروسی چی؟ کشک چی؟ فراز برادمه.

بچه‌ها بدون استثنا بدون پلک زدن بهم خیره شدند. هنوز کسی لب به بازجویی باز نکرده بود که استاد وارد کلاس شد.

به ناچار همه سرجاشون نشستند. استاد متعجب به کاغذ رنگی‌های روی زمین نگاه کرد و گفت: تولد بوده؟

نازنین گفت: نه خانم جعفری عروسی بوده.

خانم جعفری کیفش رو روی میزش گذاشت و گفت: به سلامتی! کی هستند این زوج خوشبخت؟

سحر لب زد: فایده نداره بدونید چون نمی‌خوان دعوت‌مون کنند ولی صرفاً جهت اطلاع الناهنما و فراز صحرای! صحرای!

دل های لژیونر
انگار نه انگار من گفتم داداشمه!

استاد نگاهش رو بین دانشجوها چرخوند خوی جوون سی ساله اش خودش رو نشون داد چون
چشمکی زد و گفت: درسته خانم رهنما نمی‌خواید ما رو دعوت کنید؟

برای اولین بار توی زندگی‌ام از این که استاد صمیمی و جوونی داریم ناراحت شدم.

لبخند مصنوعی تحویل استاد دادم و گفتم: نه استاد این چه حرفیه؟! عروسی در کار نیست.

صدرا ناظمی از گوشه‌ی کلاس گفت: دروغ می‌گه استاد!

از جام بلند شدم و گفتم: با اجازه استاد من یه لحظه چند نفر رو بندازم روی بند.

استاد مبهوت سرش رو تگون داد.

دستم رو به دسته‌ی صندلی تکی کوبیدم که استاد بدبخت از جا پرید. فریاد زدم: شایعه درست نکنید!
فراز صحرایی برادر منه طبیعیه باهم بریم بستنی بخوریم. نیست؟! تو این کشور دموکراسی مرده؟!!

انگار که در مورد درصد غنی‌سازی اورانیوم داشتم صحبت می‌کردم بلندتر گفتم: بستنی فالوده ن

بایگانی, [14:01 01.09.20]

می‌شه خورد؟!!

بایگانی, [14:02 01.09.20]

37

صدرا ناظمی بلند گفت: تکبیر!

دل های لژیونر
استاد دکمه‌ی کنترل پروژکتور رو فشرد و گفت: انگار تیرتون به خطا رفت، عروسی در کار نیست. شما هم بفرمایید بشینید.

- الان دیگه تموم شد؟ همه فهمیدن فراز برادر منه؟! باز نمی‌خوان بگن دوست دخترشم؟

سحر بی‌حوصله کلاسورش رو باز کرد و گفت: قسمت ما نبود

- خوب دیگه بس کنید!

با ضربات پی‌درپی‌ای که استاد با خودکارش به میز زد سرجام نشستم. این‌جاش به‌خیر گذشت.

با نیشگونی که النا از بازوم گرفت گفتم: چته تو؟!

- قیافه‌ی میرغضبانه‌ی سعادت رو دیدی؟

- کی؟!

- معراج سعادت اون‌جا نشسته.

به جایی که بهار اشاره کرد نگاهی انداختم. معراج داشت با چشم‌هایی به خون نشسته به صدرا
ناظمی نگاه می‌کرد.

به من چه!

- برا خودش نگاه کنه.

بعد از کلاس داشتیم توی محوطه قدم می‌زدیم و تجدید قوا می‌کردیم برای کلاس بعدی که صدایی
توجهم رو جلب کرد.

- سلیقه نداره‌ها! چی این دختره داره که باهاش قرار می‌ذاره.

روی پاشنه‌ی پام به سمت صدا چرخیدم. صدرا ناظمی روی نیمکت نشسته بود و رفیق‌های نچسبش
دور و برش. همه‌ی دانشگاه‌ها به صدرا ناظمی داشتند وگرنه دانشگاه به حساب نمی‌اومدند.

- حواست هست داری چی میگی؟

دل های لژیونر

ناظمی که روی نیمکت لم داده بود در همون حالت گفت: فکر می‌کنم تو چی داشتی که صحرایی چشمش تو رو گرفته و داره باهات رل می‌زنه.

از لابه‌لای دندون‌هام غریدم و گفتم: داداشمه! نمی‌فهمی؟

- هرهره بیا من رو توی این دانشگاه پنجاه نفر داداش صدا می‌کنند.

یکی از رفیق‌هاش صداش رو نازک کرد و گفت: داداش صدرا!

دقیقاً به چه هدفی نمی‌دونم ولی به سمتشون خیز برداشتم که بهار مانعم شد.

-النا این کارها از تو بعیده!

دستم رو از دست بهار کشیدم.

ناظمی چشم‌های مشک‌اش رو از انگشت پام تا بالای مقنعه‌ام گذروند و گفت: آخه جذابیتی هم نداری.

این رو گفت و رفیق‌هاش «عرعرکنان» خندیدند.

- برا تو یکی نباس جذاب باشه.

پسری این جمله رو گفت و ناگهانی مشت‌اش توی صورت ناظمی کوبید. سر ناظمی به عقب پرتاب شد و دوتا رفیقش عین مرغ سرکنده شدند.

معراج دستش رو تکون داد و گفت: دستم شکست لامصب!...

به من نگاه کرد و گفت: خوبی؟!

اخم کردم و گفتم: این مشت چی بود؟!

به دستش نگاهی انداخت و لب زد: آها... قابلی نداشت جواب بعضی‌ها رو نمی‌شه با حرف داد. مشت رو بیش‌تر از حرف می‌فهمند...

هنوز حرفش تموم نشده بود کسی ضربه‌ای به پاش زد و معراج خم شد.

دل های لژیونر

افتادند به جون هم، این بزن اون‌ها بزن. تعدادشون بیش‌تر بود و معراج یکتنه حریفشون نمی‌شد ته مهارتش این بود که که یکی بزنه دوتا بخوره.

یک جوری به جون هم افتاده بودند که کسی جرعت نمی‌کرد بره محض رضای خدا جداشون کنه.

با پراکنده شدن یکباره‌ی جمعیت و هجوم مأمورین حراست دست از کتک‌کاری برداشتند.

پرابهت‌ترین مأمور که ما حاجی صداش می‌کردیم البته در جمع‌های دوستانه گفت: خجالت بکشید! این چه وضعیه؟! محیط دانشگاه رو با کوچه خیابون اشتباه گرفتید؟!

صورت معراج خونین بود و کنار ابروش پاره شده بود. از اون طرف هم صدرا ناظمی دهنش غرق خون بود. دوتا دوست‌های ناظمی هم یکی از بینی‌اش خون می‌اومد و یکی‌شون هم آخ نگفته بود.

معراج گفت: آقای مهربابی این پسر احمق احترام سرش نمی‌شه! حرف‌هایی می‌زنه که حقشه دو سه مشت نثارش شه.

آقای مهربابی اخمش رو غلیظ‌تر کرد و گفت: شما از اسم پدرتون خجالت بکشید، دو روز نیست اومدین این‌جا!

ناظمی آب‌دهانش رو تف کرد و گفت: این پسر خوشگله فکر می‌کنه همه چی بهش مربوطه!

- ساکت شید. همه دفتر حراست!

ناظمی بازوش رو از دست مأمور حراست کشید و گفت: این دختره رو نمیارید؟! همه دعوا سر همین افریته است.

آقای مهربابی با گوش‌های قرمز شده گفت: حد خودتون رو نگه دارید آقای ناظمی!... خانم رهنما شما هم تشریف بیارید.

- جانم؟! من چرا تشریف بیارم؟! اصلاً نمی‌خوام تشریف بیارم.

- خانم رهنما!

با صدای خشمگین حاجی کوله‌ام رو به بهار دادم و با ضربه‌ای به پیشونی‌ام دنبالشون رفتم.

دل های لژیونر
توی دفتر حراست فقط صدای خودکار آقای ناظمی می‌اومد که داشت چیزی می‌نوشت. من و معراج و ناظمی ساکت ایستاده بودیم. من که در حالت آماده باش نظامی بودم معراج بی‌خیال به بیرون نگاه می‌کرد و ناظمی با دستمال داشت قیافه‌ی بی‌ریختش رو تمیز می‌کرد.

به ردخونی که از کنار ابروی معراج شروع می‌شد نگاه کردم. بدبخت به خاطر من توی این هچل افتاده بود.

دستمال تمیزی از جیبم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

- آقای سعادت.

نگاهش رو از پنجره گرفت و نگاهم کرد. با سرم به دستم اشاره کردم. همچین خرکیف شد و دستمال رو از دستم گرفت که داشتم پیشمون می‌شدم از یاری رسانی‌ام.

سرم رو که برگردوندم دیدم حاجی داره با اخم‌های درهم نگاهمون می‌کنه.

اشهد ان لاله‌الاله...

بایگانی, [14:02 01.09.20]

38

آقای مهرابی چند برگه رو به سمتمون گرفت و گفت: هرسه امضا کنید، اگه دوباره اغتشاش ایجاد کنید به سه روز اخراج بسنده نمی‌کنیم.

- من هم؟!!

نگاه ترسناکی بهم انداخت که با حرص زیر برگه رو امضا کردم.

- می‌تونید برید.

دل های لژیونر

وقتی می‌خواستیم از اتاق خارج شیم، معراج در اتاق رو باز کرد. صدرا خواست رد شه که دستش رو جلوش گرفت و با اخم گفت: لیدیز فرست!

تک خنده‌ای کردم و از درگاه عبور کردم.

- هوممم... خوشم اومد هم پسر استاد دانشگاه هم فوتبالیست تیم ملی.

حرفش رو زد و جیم شد.

- این هنوز تنش می‌خاره.

- ولش کنید... شرمنده اخراج شدید ولی نباید دخالت می‌کردید.

پی حرفم رو نگرفت و گفت: تماس نگرفتید!

- من عادت ندارم به هرکسی زنگ بزنم.

- نمی‌شه یه دیدار داشته باشیم؟

- هفته‌ی دیگه ساعت ده سرکلاس استاد جعفری خوبه؟

- منظورم خارج از دانشگاه بود.

- خیر...

به سمت خروجی سالن حراست رفتم که جلوم رو گرفت و گفت: یه بار... کافی شاپ...

نذاشتم کافی شاپ رو مشخص کنه و گفتم: نه!

- حتی نمی‌خواید بیش‌تر باهام آشنا شید؟...

عاجز ادامه داد: مگه چمه؟!

به چشم‌های آبی‌اش خیره شدم و گفتم: آدم باید آماده شروع یه رابطه باشه... من نیستم!

حرفم رو زدم سالن رو ترک کردم. به ساعت نگاه کردم. بهار رفته بود سرکلاس.

دل های لژیونر

من هم که اخراج افتخاری شده بودم. تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم. باید ظهر هم با تاکسی می‌رفتم شرکت تا ماشین بهار بخت برگشته رو بیارم.

کمی هم از این مرخصی اجباری خوش حال بودم می‌تونستم باخیال راحت به خودم برسم.

از ماشین پیاده شدم و خوش حال و شاد و خندان وارد خونه شدم.

یه مرد با لباس آبی خدماتی داشت چیزی رو کنار پله‌ها نصب می‌کرد. متعجب گفتم: این چیه؟!

- هواپیمای اف چهارده!

چپ چپ به ادوار دو نگاه کردم.

- خوب بود گفتید از نگرانی درم آوردید.

دو مرد از پله‌ها پایین اومدند و با ادوار دو دست دادند.

- کی برای تکمیل کارتون میان؟

یکی از آقایون دفترچه یادداشتش رو توی جیبش گذاشت و گفت: فردا آقای ایتزو... افتخار ماست برای شما کاری انجام بدیم.

اون یکی مرد گوشی‌اش رو به سمت من گرفت و گفت: میشه از ما عکس بگیرید؟

با حرص گوشی‌اش رو گرفتم، کنار ادوار دو ایستادند و ادوار دو با پوزخند مضحکی به دوربین زل زد. آخ دلم می‌خواست اسنپ چت می‌بود و من از ریخت می‌انداختمش. دو سه تا عکس گرفتم و گوشی رو به صاحبش برگردوندم.

وارد خونه شدم و در رو محکم بستم جوری که چند تکه گچ از شیشه‌های در کنده شد و افتاد.

تعطیلات رو هم کوفت آدم می‌کنند بی‌شعورها!

مانتوی بلند سورمه‌ای‌ام رو با یه تونیک راحت عوض کردم. توی این هوای گرم نفس آدم می‌گرفت. برای خودم یه شربت خاکشیر درست کردم و چندتا گلبرگ محمدی داخل جام انداختم. با صدای در کلافه شالم رو جلو کشیدم و لب زدم: انگار نه انگار پاش لنگه!

دل های لژیونر

صدای عصاش داشت نزدیک می‌شد. هوفی کشیدم، روی صندلی نشستم و شربتم رو مزه کردم.

وارد آشپزخونه شد و به سمت یخچال رفت. پسره پررو!

من به جای اون احساس معذب بودن می‌کردم. برای خودش لیوان آبی جا کرد و داشت لیوان آبش رو سر می‌کشید که نگاهش روی شربت من ثابت موند. چند ثانیه توی همون حالت باقی موند. من که پا نمی‌شم برات درست کنم باید خودت بگی. والا!

ساکت مشغول خوردن شربتم شدم و ده تا ماشالله تحویل خودم دادم. ادواردو لیوان آب دیگه‌ای برای خودش جا کرد. اون رو هم داشت می‌خورد ولی به شربت من نگاه می‌کرد. شتر در خواب بیند پنبه دانه! من برای تو شربت درست نمی‌کنم.

شربتم رو تا ته خوردم و گفتم: آخ جیگرم حال اومد.

لیوان رو توی سینک گذاشتم و با شادمانی از کنار ادواردو گذاشتم و از آشپزخونه رفتم بیرون.

روبه‌روی تلویزیون نشستم و کانال‌ها رو جابه‌جا کردم. میون اون همه کانال یه کانال پیدا کردم که فوتبال داشت. نه که کشته مرده‌اش باشم از دیدن سریال‌های عاشقانه‌ی کشکی بهتر بود وگرنه من رو چه به فوتبال!

خوب که دقت کردم دیدم بازی یوونتوسه. همون بازی که ادواردو مصدوم شد. بازی تازه شروع شده بود گزارشگر داشت ترکیب دو تیم رو می‌خوند. ادواردو تق‌تق کنان وارد نشیمن شد و با دیدن صفحه‌ی تلویزیون لبخندی روی چهره‌اش نشست. انصافاً خیلی بیش‌تر از اون پوزخندها و اخم‌هاش به صورتش می‌اومد.

شیطونه می‌گفت عوض کن حالش گرفته شه ولی خوب زر زر می‌کرد. ظالم که نبودم. اومد روی مبلی که درست جلوی تلویزیون بود نشست یعنی در فاصله‌ی نیم متری من.

بیش‌تر خودم رو به دسته‌ی مبل نزدیک کردم.

- همیشه صداش رو بیش‌تر کنی؟

کنترل رو توی دستم چرخوندم و صدا رو زیاد کردم.

دل های لژیونر

- واقعاً براتون جذابیت داره؟!

همچین به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بود که اگه نمی‌دونستم می‌گفتم این بازی رو کلاً ندیده.

- هیچ چیزی جذاب‌تر از فوتبال نیست!

- چه جذابیتی داره؟!

با خودم گفتم الآن یه کتاب فلسفه از عشق و تعصب شرح میده که گفت: حس قدرت! تقابل...

برتری... جنگیدن... فرمانروایی...

پوزخند زدم و گفتم: چه اعتماد به نفسی!

- بیان حقیقته!

بایگانی, [14:02 01.09.20]

به تلویزیون اشاره کرد. بله جناب گل زده بود.

- این قدر خودخواهی خوب نیست... از شما بهتر هم توی دنیای فوتبال هست!

- هیچ‌کدومشون ادواردو ایتزو نیست... هیچ‌کدوم یه ایتزو نیست.

اعتماد به نفس نبود به خدا! اعتماد به عرش بود.

سر بحث رو عوض کردم.

- دلتون برای هم‌بازی‌هاتون تنگ نمی‌شه؟

آخه به تو چه دختر!

- دلبستگی عاطفی نسبت به کسی ندارم که دلتنگ بشم.

آخ! کمرم شکست!

بایگانی, [13:30 11.09.20]

39

- پس چرا دارید بازی رو می بینید؟!

صدای دندون قرچه اش رو شنیدم.

- می خوام ببینم اون گلی که بر اش شش ماه زندگی ام رو دادم ارزشش رو داشته یا نه.

چیزی نگفتم و اون هم با جدیت کامل به صفحه ی تلویزیون زل زد. زیر چشمی قیافه اش رو رصد کردم.

سانسور از چشم های سورمه ای اش، سورمه ای بودند؟! مشکی نبودند؟! چشم هاش رنگ عوض می کرد؟! نکنه خون آشام بود! پوستش که سفید بود فقط دوتا دندون نیش کم داشت. ابرو هاش کمانی بودند. دماغش چرا شکل مثلث بود؟! نه محال بود خون آشام باشه چون اصلاً شبیه خون آشام هایی که می شناسم نبود. یکی اش همین رابرت پتینسون گرگ و میش! اون کجا و این کجا.

دم خدا گرم! حداقل اون قدر بهش قیافه نداده که بخواد فردا پس فردا با بر و روش اوقاتمون رو تلخ کنه.

نگاهم از روی دمپایی های تو خونگی مهدی که پاش بود بالا رفت، شلوار لی پوشیده بود منتها به افتضاحی! چون که برآمدگی های زانوبندی که بیش تر پابند بود توی ذوق می زدند. شلوارش به خاطر زانوبندش گشاد بود. خوب داداش می گفتی یکی از شلوارهای ملی میهنی و رایجمون به نام پیژامه یا حداقل شلوار کردی رو بهت بدیم!

تی شرت سورمه ای رنگی پوشیده بود. آخ که دلم می خواست گلدون رو بکوبونم تو فرق سرش! من باید النا سوخته می شدم و اون به طور مستقیم از باد کولر لذت می برد.

دل های لژیونر
چونه اش مستطیلی بود، بینی اش مثل مثلث و صورتش هم مختلف الاضلاع. اگه چشمها و مژه های
بلندش نبودند خداوکیلی هیچ پخی نبود. الآن هم نبود! چه طور فکر می کردم به درد مدل شدن
می خوره؟! صنعت مدلینگ هنوز اینقدر به فنا هم نرفته بود دیگه!

- نکنه آنالیزوری؟

از جا پریدم و گفتم: چی؟!

- دست از آنالیزم بکش! نمی تونم تمرکز کنم.

کشتی ما رو بابا!

- اعتماد به نفستون رو قربون.

از جام بلند شدم و عزمم رو جزم کردم که به دیدن ریختش ادامه ندم.

- بهتره باهام کنار بیای حداقل تا روزی که لباس سفید به تن کنی.

از حرکت ایستادم. هنوز تک پلهی منتهی به اتاقم رو بالا نرفته بودم. لباس سفید؟! کفن رو می گفت یا
لباس عروس رو؟!

چرخیدم و گفتم: منظورتون چیه؟!

صدای تلویزیون رو بیش تر کرد و کنترل رو کنارش روی مبل گذاشت و لب زد: منظوری نداشتم.

با چشم هاش به طبقه ی دوم اشاره کرد و ادامه داد: سه تومن قیمت مناسبه برای اون جا موافق
نیستی؟

زمزمه وار گفتم: چی میگی؟! ... اون مردها کی بودند که رفته بودند تو خونه؟

نگاهش میخ تلویزیون بود، لب هاش رو جنبوند: برای دکوراسیون اومده بودند، عوض کردن کاغذ
دیواری ها و... چیزهای معمول... می دونی چیه؟! اون خونه به استایلم نمی خورد باید حتماً
دکوراسیونش رو تغییر می دادم. موافق نیستی؟!

دل های لژیونر
بلند گفتم: موافق چی؟! کشک چی؟! با سه میلیون اجاره کردی که کردی! حق نداری هر بلایی
می‌خوای سر خونه‌مون بیاری!

برای چند ثانیه سرش رو به سمتم چرخوند و گفت: خونه‌تون؟! منظورت خونه‌ی منه؟!

- نگو که خونه رو با سه میلیون رهن کردی!

صدای پوزخند و خنده‌ی مصنوعی‌اش توی سالن پیچید.

- رهن؟! من خونه رو خریدم.

داده‌های مغزم در یک لحظه سرجاشون ایستادند و سیم‌هام قاطی کردند. بابا مثل مهدی پولدار نبود
ولی اون قدر داشتیم که برای سه میلیون خونه‌ی عزیزمون رو نفروشیم. اصلاً محال بود، غیر ممکن!

- سه میلیون؟! برای سه میلیون فقط؟!

این بار واقعی و بلند خندید.

- سه میلیارد تومن!

بایگانی, [13:31 11.09.20]

40

در قرن چندم زندگی می‌کردیم؟! هنوز هم دو دوتا می‌شد چهارتا؟! پس چرا این داشت چرت و پرت
می‌گفت؟!

- سه میلیارد؟!

جوابم رو نداد. احمق! خر گیر آورده بود؟!

- فکر کردی چی گیر آوردی؟!

دل های لژیونر
نگاه از تلویزیون گرفت، سر تا پام رو نگاه کرد.

- ظاهراً انسان.

گوشی‌ام... گوشی‌ام کجا بود؟ باید به بابا زنگ می‌زدم. نه! باید می‌رفتم پیشش. این چه فلاکتی بود خدایا؟! چرا باید به زر زره‌های مزخرف این بنده‌ی خدا فکر می‌کردم.

با عصبانیت به اتاقم رفتم. آماده شدم و با تویی پر به سمت آموزشگاه زبان بابا پا تند کردم.

حتی از گوشه‌ی چشم راستم هم به قیافه‌ی مغموم ادواردو نگاه نکردم. دروغگوی... استغفرالله!

از میون کوچه پس کوچه‌ها خودم رو به آموزشگاه بابا رسوندم. ساختمان قدیمی بود که ته یه کوچه بن بست قرار داشت. اگه سابقه و تدریس خوب بابا نبود ده سال پیش درش تخته می‌شد.

در مشکی رو هل دادم و رفتم داخل. ماشین سمند بابا زیر درخت توت حیاط کوچیک پارک شده بود. چند پله بالا رفتم و وارد آموزشگاه شدم. یه سالن با ده تا در مختلف رو به روم بود و صدای پیچ پیچ تدریس معلم‌ها تو سالن می‌پیچید.

بدون در زدن وارد اتاق بابا شدم که پشت لپ تاپش نشسته بود. بالای سرش، یه دایره‌ی قهوه‌ای بود و گچ دیوار باد کرده بود و هر لحظه ممکن بود بیوفته. دیگه از ریخت افتاده بود و کاری‌اش نمی‌شد کرد.

بابا سرش رو بلند کرد. لبخندی زد و گفت: به به الناخانم! خبر می‌دادید گاوی گوسفندی شتری چیزی قربونی کنم.

خندیدم و گفتم: شتر؟!...

خواستم بگم این گوساله‌ای که زاییدیم رو قربونی کن ولی جلوی خودم رو گرفتم.

بابا به ساعت نگاه کرد و گفت: مگه باباجان دانشگاه نداری؟

اگه می‌گفتم اخراج شدم که اصل ماجرای امروز ناکام می‌موند.

- چند روزی... نمیرم... شرکت کار دارم.

دل های لژیونر

- کار خوبی نکردی از درست زدی!

- بابا من که نیومدم نصیحتم کنید یه کار واجبتر دارم.

بابا که کلافگی‌ام رو دید لپ‌تاپش رو بست و گفت: بشین باهم حرف بزنیم ببینم چی شده.

از جام تکون نخوردم و گفتم: اون پسره راست میگه خونه رو خریده؟!!

- منظورت ادواردویه؟!!

- آره همون.

بابا مکث کرد، چند ثانیه گذشت و درنهایت گفت: راسته.

بلافاصله گفتم: آخه چرا؟

بابا به بالای سرش اشاره کرد. به لکه‌ی قهوه‌ای نگاه کردم که داشت التماس می‌کرد بیوفته روی زمین.

- خوب... برای تعمیر اینجا... من پس اندازم رو می‌دادم.

بابا بلند گفت: النا!

ایستاد و ادامه داد: پس انداز تو مال خودته و پول مهدی هم برای خودش!... همون اول قبول نکردم ولی وقتی پیشنهاد به اون خوبی داد عاقلانه ندونستم که رد کنم. تو فکر می‌کنی اونجا چه قدر می‌ارزه؟ پونصد؟ یه میلیارد؟ تهش سیصد چهارصد دستم رو می‌گرفت که به درد خرید آموزشگاه نمی‌خورد.

زبونم بند اومد، با همه‌ی وجودم می‌خواستم اعتراض کنم. صدام رو بندازم پس کله‌ام و پام رو به زمین بکوبم ولی تارهای سفید روی سر بابا این اجازه رو بهم ندادند. از پررویی و بازخواست بابا شرم کردم و گفتم: ببخشید بابا...

از اتاق زدم بیرون. ادواردو که کاری به من نداشت، تازه به خانواده‌مون لطف هم کرده بود.

پام توی چاله‌ای فرو رفت و تعادل رو برای چند لحظه از دست دادم. دست به دیوار سیمانی گرفتم تا زمین نخورم.

دل های لژیونر

- تو که جلوی پات رو به سختی می بینی غلط می کنی به بابات خرده می گیری دختره ی احمق!

تا کسی گرفتم و آدرس شرکت رو دادم. شاید فقط غرق شدن توی انبوه ترجمه های مختلف می تونست ذهنم رو از ادواردو منحرف کنه ولی ماشالله این قدر خوش شانس بودم که همه ی متن هایی که خانم صادقی برام کنار گذاشته بود ایتالیایی بودند.

ستاره تمام مدت با چهره های متعجب بهم نگاه می کرد آخرش هم پاچه اش رو گرفتم.

- چته ستاره؟! آدم ندیدی؟

خانم صادقی نگاه بدی بهمون انداخت. ستاره آروم لب زد: میشه از خیر اون پیش نویس بگذری؟

اسمش پیش نویسه ولی قراره آخرش یه قرارداد مهم بشه پس اینقدر الکی با خودکارت پدرش رو در نیارا!

به برگه ای که چندجاش پاره شده بود نگاه کردم. اخلاقم داشت به وضع قرمز می رسید. بعد از شرکت با همه ی خستگی هام سوار ماشین بهار شدم تا برم بهش تحویلش بدم. همه ی حرصم رو سر پدال گاز خالی کردم و بعد مدت کوتاهی توی کوچه اشون پیچیدم.

روبه روی خونه شون ماشین جکی پارک شده بود. ماشین بهار رو پارک کردم و پیاده شدم. به ماشین مشکی جک نگاهی انداختم. فامیل های بهار که همچین پول هایی نداشتند!

راننده از جک پیاده شد و کیفش رو توی دستش جابه جا کرد. سرش رو به سمت چرخوند. این دیگه کی بود؟! برای این که بیش تر از این تابلو بازی در نیارم از روی پل کوچکی که از روی جوی آب کنار خیابون رد می شد عبور کردم.

- النا؟!!

با شنیدن صدای بهداد با چشم هایی گرد شده به سمتش چرخیدم. عینکش رو از روی چشم های کشیده ی مشکی اش برداشته بود و با چهره ای بشاش بهم نگاه می کرد.

بایگانی, [10:50 19.09.20]

ناباور لب زدم: واقعاً تموم شد؟!

خندید و گفت: نه ولی داره تموم میشه... قدت بلندتر نشده؟!

به پاشنه‌ی کفشم اشاره کردم و گفتم: فکر نکنم... ولی تو لاغر شدی!

- زندگی مجردی این احوال رو هم داره...

صدای جیغ بهار حرفش رو برید و خودش رو توی بغلش انداخت.

- دلم برات شده بود اندازه‌ی یه مورچه بی‌وفا! یه زنگ نزن یه وقت. مگه گناباد آنتن نداره یه زنگ بزنی؟! حتماً باید بی‌وفایی‌ات رو تو چشم و چالم کنی؟! ... فکر نکنی نمی‌دونم! کامل در جریان این که دو هفته پیش به الی زنگ زدی هستم! والا داداش هم خوب چیزیه! به دوست خواهرش زنگ می‌زنه ولی به خواهرش نه!

هاهای داشت تو بغل بهراد گریه می‌کرد. بهراد بهم نگاه کرد و لب‌هاش رو بدون این که ازشون صدایی خارج بشه تکون داد: خوبی؟!

سری تکون دادم و چشم‌هام رو به نشونه‌ی مثبت بستم. ادواردو و دنگ و فنگ‌هاش، فراز و حاشیه‌هاش و فشردگی کاری‌ام همه باعث شده بودند بهراد رو از یاد ببرم. من از بی‌وفایی که بهار نثارش می‌کرد هم بی‌وفاتر بودم.

لبخندش رو پیررنگ‌تر کرد و بلند گفت: آبجی محض رضای خدا بذار نفس بکشم! تک تک سلول‌های مغزم رو داری به کشتن میدی.

بهار ازش فاصله گرفت و گفت: نخواستم بابا! حق تو اینه که باهمون سلول‌ها و قرص و آمپول باشی.

تمام مدت با همون لبخند بهشون خیره شده بودم. تازه یادم اومده بود که چه قدر دلم براش تنگ شده بود. حساب ماه‌هایی که دانشگاه بود از دستم در رفته بود. لامصب تموم نمی‌شد. از وقتی من دبیرستان بودم بهراد می‌رفت دانشگاه و هم‌چنان هم دانشگاه!

دل های لژیونر

بهار سوتی زد و گفت: به به! ماشینش و! مبارکه داداش. رد کن سویچ و! می‌خوام با الی برم دور دور.

اخمی کرد و گفت: لازم نکرده این موقع شب!...

بهار زیر لب فحشی بهش داد و با قدم‌های محکم رفت داخل.

بهراد حینی که از کنارم عبور می‌کرد گفت: نمی‌دونم چرا هر چی تو خانم‌تر میشی، بهار دنده عقب میره به بچگی‌ش!

حتی تعریف کردن‌هاش رو هم فراموش کرده بودم. هنوز هم بعد از چندسال نمی‌دونستم باید خوش‌حال بشم یا ناراحت. عجیب گیر بودم.

- نمی‌ای؟! -

دم در به انتظارم ایستاده بود. سرم رو تکون دادم و رفتم داخل. فقط چند قدم باهم دوشادوش شده بودیم که کیفش رو به سمتم گرفت و گفت: این رو می‌بری تو من یه آبی به دست و صورتم بزخم؟ بد هوس آب خنک حوض و کردم باید کتاب‌هام رو هم برم بیارم. به دست دراز شده‌اش نگاه کردم و کیف رو از دستش گرفتم.

- واستا!

- اعه دیگه چی؟! -

خندید و تند کتتش رو در آورد و روی شونه‌ام انداخت و گفت: این هم ببر.

- نوکر بابات سیاه بود.

- گمون نکنم.

لب حوض نشست و آستینش رو تا زد و مشتش رو پر آب کرد. چند ثانیه تعلل کرد و لب زد: نه فایده نداره!

سرش رو توی حوض فرو برد.

پشت چشمی برایش نازک کردم و وارد خونه شدم. به محض ورودم سمیه خانم، مامان بهار به استقبال اومد بعد از چاق سلامتی کت و کیف بهداد رو ازم گرفت و گفت بهار رفته توی اتاقش.

بعد رد و بدل کردن سلام برسون و بزرگی می‌رسونه با تقه‌ای به در وارد اتاق بهار شدم.

روی تختش نشسته بود و بالشتش رو بغل کرده بود و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. با دیدنم با پشت دستش اشک‌هاش رو پس زد. با احتیاط در رو بستم و گفتم: چی شده؟! برای بهداد؟!

هق‌هق کرد و سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون داد.

کنارش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم و لب زدم: پس چی؟! نگاه اشک‌هاش و این همه اشک رو کجا قایم کرده بودی؟! آدم که نباید برای هر اتفاقی زار زار گریه کنه حتی اگه...

مکتی کردم و کلافه سرم رو تکون دادم: حتی اگه طبقه‌ی دوم خونه‌شون رو مهاجم بدخلق و از خرطوم فیل افتاده‌ی یوونتوس خریده باشه و جرعت نداشته باشی پاتو تو پیجت بذاری.

انتظار داشتم با رگبار سؤال‌هاش ترورم کنه ولی فقط لب برچید و گفت: از اون بدترم میشه!

سکسکه‌ای کرد و ادامه داد: خیلی بدتر!

- می‌خوای بگی یا نه؟!

گوشی‌اش رو از روی تخت برداشت و با دست لرزون به سمتم گرفت. متعجب گوشی رو از دستش گرفتم و به صفحه‌اش نگاه کردم.

با دیدن تصویر حسین کریمی که کنار دختر بلوند و چشم آبی نشسته بود تک تک قطره‌های اشک بهار برام معنی پیدا کردند.

- حتی به سلیقه‌اش هم...

دل های لژیونر

جمله اش تموم نشده گریه اش اوج گرفت. سری از روی تأسف تکون دادم، با خشم و کمی نفرت
گوشی رو روی تخت انداختم و بهار رو بغل کردم.

کمی کلمه دست و پا کردم از خودم جداش کردم و گفتم: دیوونه! داری جوونیات رو صرف یکی
می کنی که باهم بودنتون مثل اینه شق القمر شه! به خودت بیا بهار! تا کی می خوای توی هول و ولای
این باشی که جناب می خواد زن بگیره یا نه؟! خوش باش! اصلاً برو برای خودت یه دوست پسر دست
و پا کن... اعه یعنی دوست پسر دست و پا نکن. این همه خواستگار داری حداقل به یکی شون
عاقلانه فکر کن!

اشکی لجوج از گوشه ی چشمش لغزید و روی دستم افتاد و همزمان قلبم از اینی که هست بیش تر
ترک خورد.

- من بهش خیانت نمی کنم! من... من... حسین نیستم.

اخم کردم و کمی صدام رو بلند کردم: خیانت؟! چه خیانتی احمق؟! تو هیچ تعهدی بهش نداری!

- اگه بخوام روزی باهاش ازدواج کنم چی؟! خودت این و گفتی یادته؟! ترم اول بودیم که مهدیار
رافعی اومد بهت پیشنهاد داد باهم برید بیرون! حرف خودت رو فراموش کردی؟!!

ساکت و مبهوت بهش خیره شده بودم.

- گفتی خیانت! خیانت نسبت به کسی که قراره یه عمر باهاش زندگی کنی!

لبخندی به چشم های قرمزش زدم و گفتم: عزیزم اون برای وقتی بود که من می دونستم هیچ وقت
قرار نیست با رافعی ازدواج کنم ولی تو...

از جا پرید و داد زد: من هم نمی خوام با هیچ کدوم از اون ها زندگی کنم! اصلاً نمی خوام! بدم میاد الی
حرفی رو می زنی ولی پاش نمی مونی! بیست و چهار ساعته داری به ادواردو فکر می کنی! فکر کردی
من خرم؟! نمی فهمم فکر و ذکر ت شده ادواردو؟! یه هفتگی کلاً بهداد رو از یاد بردی! من نمی خوام
مثل تو خائن باشم، داداشم فکر می کنه دوستش داری وگرنه وسط طرحش پا نمی شد بیاد این جا...

مکشی کرد و بعد چند ثانیه ادامه داد: ببخشید! من بهش گفتم...

دست روی پیشونی اش گذاشت و گفت: ببخشید. تند رفتم.

دل های لژیونر

با کوبیدن در به چهارچوب اتاق رو ترک کرد. حتی پلک هم نمی‌زد. به تاج تخت بهار خیره شده بودم و مغزم قفل کرده بود. من، ادواردو، بهداد... هیچ رابطه‌ی پیچیده‌ای نبود! من و بهداد! جایی برای ادواردو نبود. چرا بهار اون رو انداخته بود وسطمون؟! من... من... دکمه‌ی بالای مانتوم رو باز کردم. انگار که به جای خون آب جوش توی وجودم به جریان افتاده بود. به سمت تراس رفتم و درش رو باز کردم. گره‌ی شالم رو شل‌تر کردم و نفس عمیقی کشیدم. به لب حوض نگاه کردم که خیس شده بود ولی خبری از بهداد نبود. بهداد کجای زندگی‌ام بود؟! اگه نمی‌اومد کامل فراموشش می‌کردم؟! دست مریزاد النا! دست مریزاد! همین مونده بود مثل مسافری از هند بری برای خودت عشق خارجی دست و پا کنی!

با صدای در از افکارم جدا شدم.

- یاالله... اجازه هست؟! -

به صورتم دست کشیدم و گفتم: در رو که باز کردی بیا تو دیگه!

بهداد خندید و گفت: اعه یعنی باید قبلش می‌گفتم؟! -

تک خنده‌ای کردم و جوابش رو دادم: احتمالاً آره.

کامل وارد اتاق شد، لباس‌هاش رو عوض کرده بود و موهاش هنوز خیس بودند. روم رو برگردوندم و به حیاط کوچیکشون خیره شدم. بهار خیلی بی‌انصاف بود که ادواردو و بهداد رو توی زندگی‌من هم‌تراز می‌دید. از حق نگذریم ادواردو شاید برای یه مدت کوتاه کامل درگیرم کرده بود و داشت کفه‌ی ترازوش از بهدادی که شش سال در انتظار پایان تحصیلش بود سنگین‌تر می‌شد.

به‌داد اومد کنارم ایستاد و گفت: به چی فکر می‌کنی؟! -

- دیگه تو الآن دکتری؟! همه چیز رو می‌دونی؟ -

سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. داشت به همون حوضچه نگاه می‌کرد.

- همه چیز

دل های لژیونر
بایگانی, [10:50 19.09.20]

رو همه کس دانند... سؤال پزشکی داری؟!

- فکر کنم، آره پزشکی باشه.

منتظر نگام کرد.

- از نظر پزشکی... عشق وجود داره؟

هر عکس العملی رو ازش توقع داشتم جز این که بخنده.

- اعه مسخره! اصلاً نخواستم جواب بدی.

با تک سرفه‌ای خنده‌اش رو تموم کرد و گفت: پوزش!... آره اکسی‌تونین.

با گیجی گفتم: دارویه؟!

- نه، هورمونیه که از هیپوتالاموس ترشح میشه.

- زیر دیپلم حرف بزن! من رشته‌ام ریاضی بوده.

دو دستش رو به نرده‌ی تراس گرفت و گفت: اکسی‌تونین وقتی به کسی فکر می‌کنی ترشح میشه، وقتی کسی که دوستش داری رو لمس می‌کنی. هورمون عشق باعث دلبستگی میشه، باعث وفاداری میشه.

- خوب؟! از کجا بفهمیم ترشح شده یا داره میشه؟!

تکیه‌اش رو از نرده‌ها گرفت و به سمتم چرخید و گفت: من متوجه میشم.

متعجب گفتم: چه جوری؟!

- وقتی که به کسی که دوستش داری نگاه می‌کنی...

مکت کرد.

- خوب؟!

دل های لژیونر

- حس می‌کنی داری یه پاداش بزرگ می‌گیری. شعف! لذت... همه‌ی این‌ها تقصیر این هورمون آب زیرکاهه.

بایگانی, [18:12 21.11.20]

چه قشنگ چیزی که توی دلش می‌گذشت رو منتقل می‌کرد. نمی‌ترسید کسی به خاطر صداقتش مسخره‌اش کنه.

- حالت خوبه النا؟!

گیج سرم رو تکون دادم و گفتم: خوبم...

دستی به روسری‌ام کشیدم و ادامه دادم: گرم شده.

خندید که شاکی لب زدم: نکنه تقصیر جناب اکسی تونینه؟

- تونین چیه؟ توسین!

- من مطمئنم تونین شنیدم ها!

- من هم مطمئنم که گفتم توسین.

- بی‌خیال!

چند ثانیه بینمون سکوت حاکم شد که بهداد گفت: داستان ادواردو چیه... این پسره که اومده خونه‌تون.

- هیچی... یه آدم رو مخ، از دماغ فیل افتاده، چلاغ و الاغ و کلاغ!

- یعنی این قدر بده؟... بهار می‌گفت باهاش...

شاکی گفتم: بهداد! من رو این‌جوری شناختی؟ من اگه بخوام بزخم زیر سه سال... میام صاف تو چشات نگاه می‌کنم و میگم نیستم...

دل های لژیونر

- گفتم شاید موقعیتش رو نداشتی... گناباد تا این جا اونقدر فاصله داره که خودت رو به زحمت بندازی.

اخمم رو تجدید کردم.

- ازت اصلا انتظار نداشتم.

روم رو برگردوندم و به سمت در اتاق رفتم که مانعم شد و روبه روم ایستاد.

- می فهمی الن؟! من ترسیدم. می دونی چه ترسی؟! ترس این که سه سال انتظارم هدر بره. گفتیم منتظر بمونیم منتظر همدیگه تا روزی که بتونیم با هم یه زندگی رو بسازیم. ترسیدم... درکم کن! ناباور به چشم هاش زل زدم.

- انتظار داری ازت متشکر باشم به خاطر این که بهم بی اعتماد شدی؟!!

میون موهاش دست کشید...

- تو حرف من و نمی فهمی میگم نمی خوام از دستت بدم.

- با همین بدخلقی هات نمی خوای از دستم بدی؟ برای خودت بریدی و دوختی! جای این که هزار کیلومتر بکوبی بیای اینجا می تونستی زنگ بزنی و فقط باهام صحبت کنی. اداوردو برای من همون کسیه که چند وقت پیش توی تلویزیون دیدم و مصدوم شد. همین و بس! دروغ گفتم... دروغ مصلحتی که ایرادی نداشت.

بایگانی, [18:12 21.11.20]

- پیجت رو دیدی؟ اصلا به اینستا سر زدی ببینی دارند چی در موردت می گند؟ صبح پنج دقیقه رفتم بیمارستان... همه داشتند در مورد شما حرف می زدند.

ناباور به چهره ی عصبی اش نگاه کردم و لب زدم: دیگه نمی خوام باهات حرف بزنم.

پسش زدم و حینی که از اتاق خارج می شدم گفت: واستا!

دل های لژیونر
نایستادم و در اتاق رو محکم بستم. بهار با چهره‌ای رنگ پریده پشت در ایستاده بود. سویچش رو به
دستش دادم و گفتم: فعلا من برم.

- دعوا کردید؟

- فکر کنم... خدافظ.

از خانه‌شون خارج شدم و خواستم به مهدی زنگ بزنم که منصرف شدم و با قدم‌های آرام به سمت
خونه رفتم. آرامش شب رو دوست داشتم. به خودم بود امشب همه‌ی تهران رو زیر پا می‌داشتم و
آروم می‌شدم. با زنگ خوردن تلفنم چشم از خیابون خلوت گرفتم. با تعجب به صفحه نگاه کردم. دکتر
این موقع با من چیکار داشت؟

- بله بفرمایید.

- سلام وقتتون بخیر خانم درخشنده... عذر می‌خوام توی تایم استراحتون تماس گرفتم.

- اختیار دارید... مشکلی توی ترجمه‌ها پیش اومده؟

- خیر کار شما مثل همیشه عالی بود ولی لئو اصرار داره دوباره شما رو ببینه.

- لئو؟!...

کمی فکر کردم و ادامه دادم: بله... کوالاریا... اومم... کوالالا...

بیخیال ادا کردن محترمانه‌ی اسمش شدم.

- آقای دکتر من که با ایشون حجت رو تموم کردم.

- لطفا خانم رهنما... روی من رو زمین نندازید خیلی توی کارش مصره.

- من الآن نمی‌تونم... امتحانات پایان ترم نزدیکه... فشار کاری‌ام بالاست واقعا نمی‌خوام به چیزی جز
اون‌ها فکر کنم.

- ایرادی نداره بهش میگم صبر کنه منتظر بمونه تا وقتی شما خودتون بخواید ببینیدش... یه فایل
براتون فرستادم یه نگاه بهش بندازید.

دل های لژیونر

- چشم حتما.

- خدا نگهدار.

قطع کردم و پا تند کردم تا زودتر به خونه برسم. با حسرت از کنار بستنی فروشی عبور کردم. محال بود بتونم حالا حالاها برم جایی و آرامش داشته باشم.

بدون کوچکترین برخورد با کسی خودم رو به خونه رسوندم. چشم غره‌ای به چراغ روشن خونه‌ی ادواردو انداختم.

- همه‌اش تقصیر توئه!

غرولند کردم و به اتاقم پناه بردم. بهترین جای دنیا همین‌جا بود. شاید وقتش بود که پس‌اندازم رو خرج گرفتن خونه کنم و از این‌جا برم. آهی کشیدم. خستگی از سر و روم می‌ریخت. پنجره‌ی اتاقم رو کامل باز کردم و خودم رو روی تخت انداختم. با استرس گوشی‌ام رو برداشتم و وارد پیجم شدم. به معنی واقعی ترکیده بود. یکی از کامنت‌ها و دایرکت‌ها رو نخوندم و همه رو پاک کردم به عبارت «No post» خیره شدم. کار دیگه‌ای از دستم بر نمی‌اومد. ایمیل آقای مازنی رو باز کردم و چشم‌هام گشاد شدند.

این خانم کی بود؟! خیلی شبیهم بود. نه من شبیهش بودم. به صندلی سلطنتی تکیه داده بود. نفسم بند اومده بود از جام پریدم و گیج به اطرافم نگاه کردم. به عکس خانوادگی که روی عسلی بود نگاه کردم. گوشی‌ام رو کنار عکس قرار دادم. این خانم... من... هزار بار به این زن بیش‌تر شبیه بودم تا به مامان یا بابا یا مهدی. حالت موهای موج و مشک‌اش... به موهای خودم دست کشیدم.

- النا...

با باز شدن در اتاق هول شدم و گوشی از دستم افتاد.

مامان در چهارچوب در ظاهر شد. خم شدم و گوشی رو برداشتم و صفحه‌اش رو خاموش کردم و تعجبم رو پشت لبخندم پنهون کردم.

- جانم مامان؟

- بیا شام بخور... خوبی؟! رنگت پریده!

دل های لژیونر

- خوبم. چشم من یه آبی به دست و صورتم بزنم میام.

- منتظرتیم.

این رو گفت و در رو بست. به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم. رنگم با گچ روی دیوار هیچ اختلافی نداشت. با آب سرد دست و صورتم رو شستم. خواب و خستگی همه از تنم رفته بودند.

لباس عوض کردم و به آشپزخونه رفتم. همه به اضافه‌ی ادواردو بودند.

- آقای رهنما من شرمندهی شما شدم... علاوه بر خونه‌تون در سفره‌تون هم شریک شدم.

ادواردو این رو گفت و بابا تعارب تیکه پاره کرد.

- این چه حرفیه پسرم؟! تو هم برام مثل مهدی و النایی.

کنار مامان نشستم که ادواردو گفت: مثل النای؟!...

مهدی و ادواردو خندیدند و مامان و بابا لبخند زدند. کمی قورمه سبزی کنار برنجم ریختم و مشغول خوردن شدم که مهدی گفت: خوبی النای؟

- ها آره خوبم...

لیوان آبی برای خودم جا کردم و به کمکش لقمه‌ها رو قورت دادم.

- ممنون مامان شبتون بخیر.

از جام بلند شدم. گوش‌ام رو توی دستم فشار دادم و رفتم توی حیاط. روی پله‌های طبقه‌ی دوم نشستم و دوباره عکس رو باز کردم. از ته دلم آرزو می‌کردم کاش این یه بازی مسخره باشه. روی عکس دقیق شدم. روی گردنش در امتداد گونه‌هاش یه خال بود. گره شالم رو باز کردم و به خالم دست زدم. انگار می‌خواستم مطمئن شم که اون سرجاشه.

- اون کیه!؟

با شنیدن صدای ادواردو برای بار دوم شوک بهم وارد شد. گوش‌ام از دستم افتاد. از جا پریدم و شالم رو مرتب کردم. ادواردو بدون هیچ تعارفی بهم خیره شده بود.

دل های لژیونر
لبخند زورکی زدم و گوشی‌ام رو از روی زمین برداشتم.

- حالت خوبه؟! -

- خوبم اینجا چی می‌خوای؟ -

- تو روی پله‌های خونه‌ی من چی می‌خوای؟ -

بایگانی, [21.11.20 18:12]

همین رو کم داشتم. چه قدر دنیا به من لطف داشت. فقط خبر اومدن آدم فضایی‌های گوشت‌خوار می‌تونست از اتفاقاتی که توی زندگی من بود عجیب‌تر باشه.

ده روز پیش به من می‌گفتند ادواردو ایتزو یه تصویر موزاییکی ازش توی ذهنم داشتم ولی الان با کیفیت فول اچدی روبه‌روم بود و نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم میل عجیبی به بریدن سرم داره.

- نمی‌خوای بری کنار؟! -

خودم رو کنار کشیدم و گفتم: برو نرفته از دنیا نری.

از کنارم عبور کرد و روی بالابر ایستاد. مرض داشت من رو بیرون کرده بود.

حینی که داشت بالا می‌رفت گفت: اون زنه خیلی شبیهته.

با اخم‌های درهم نگاهش کردم و لب زدم: خودم می‌دونم.

همین مونده بود من با این هم کشوری باشم. نخواستیم بابا نخواستیم.

چیزی نگفت که روم رو ازش گرفتم و به موزاییک‌های کف حیاط خیره شدم. سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم و به خونه برگشتم.

مهدی توی سالن نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد.

دل های لژیونر

- هییی چیکار میشه کرد... ممکنه یعنی؟! می‌خوام صد سال سیاه نیام تو ترکیب. چشم شده بود
رحمانی؟ احوالش اوکی بود؟... خیلی احمقی!... گمشو صدات و نشنوم... جهنم آخه چهارتا؟! گند زدید
داداش... بد گند زدید...

دیگه به حرف‌هاش گوش ندادم و رفتم توی اتاقم.

قربون اتاقم بشم که سرای آرامشه! برای این‌که امروز بیش‌تر از این طولانی نشه هدفونم رو روی
گوشم گذاشتم و یه آهنگ قدیمی کره‌ای «بهت قول میدم گروه ای ان جل» رو اجرا کردم. باید کم‌کم
می‌رفتم تو کار زبان کره‌ای. حینی که داشتم زمزمه می‌کردم چشم‌هام رو روی هم انداختم.

«...I will promis you»

و آهنگ رو نمی‌دونم چند بار گوش دادم ولی وقتی به ساعت نگاه کردم ساعت دو بود و من همچنان
غرق افکاری بودم که داشتند مثل خوره مغزم رو می‌خوردند. هزار و یک دلیل داشتم برای این‌که من و
مهدی واقعاً برادر هستیم ولی مدرکی نداشتم... از نوزادی‌ام هیچ عکسی نبود. بحث تکنولوژی نبود. از
نوزادی مهدی بود ولی از من نه... مامان می‌گفت دوربین نداشتم.

ایتالیایی رو خیلی زود یاد گرفتم اصلاً وقتی که ایتالیایی یاد گرفتم رو یاد نمی‌اومد. از بی‌خوابی وارد
تلگرام شدم چت‌های بچه‌های کلاس رو خوندم. عده‌ای هنوز داشتند در مورد نحوه‌ی پیچوندن کلاس
فردا با هم بحث می‌کردند. پیامی برام اومد.

با دیدن اسم بهداد بالای صفحه لبخندی ملیح روی صورتم نقش بست.

بایگانی, [21.11.20 18:12]

پی‌امش رو باز کردم:

- هنوز نخوابیدی؟

تند نوشتم: می‌خواستم ببینم فضولش کیه.

با یادآوری جر و بحثمون پشیمون شدم و پاکش کردم که یه پی‌ام دیگه اومد.

دل های لژیونر

- خیلی کار زشتیه حرفت تو رو پس بگیری.

- ناراحتی؟

جوابش رو ندادم که بعد از چند ثانیه نوشت.

- النا من تهچین میخوام برای ظهر تهچین درست کنی میام دنبالت بریم بیرون بخوریم.

لب زدم: عجب رویی داره‌ها! هنوز این عادتش از سرش نیوفتاده.

- ظهر با بهار برنگردی خودم میام دنبالت.

پوزخندی زدم و نوشتم:

- چی باعث شده تو اینقدر پررو باشی آخه؟

یه اموجی متفکر هم آخر پیامم گذاشتم.

- این که اجازه دارم النا رهنما رو دوست داشته باشم؟

- نه این نمی‌تونه باشه.

- چون که تو من و دوست داری؟ فکر کنم همین باشه.

اگه دم دستم بود گوشوام رو توی حلقش می‌کردم.

- من تو رو دوست ندارمممممم.

- پس چرا جواب پی‌امامو میدی؟

گفتم: بیشعور!

- میدونم الان از دستم ناراحتی پس تو رو به خدا می‌سپارم.

- شب بخیر خانمم.

لبخند روی لبهام شدت پیدا کرد. با شیطنتی آشکار نوشتم:

دل های لژیونر
- شب بخیر آقای کامیار.

نوشت:

- یه آقای کامیاری نشونت بدم خانم رهنما!

ته چین بهداد بهانه‌ای شد برای این‌که از اتاق بیرون برم. وارد آشپزخونه شدم و مشغول آماده کردن مواد اولیه‌ی ته چین شدم. بعد این‌که تکه‌های مرغ رو توی سس خوابوندم و توی یخچال گذاشتم خودم رو روی مبل سالن انداختم و به دیار رؤیا شتافتم.

با صدای بلند مهدی از جا پریدم.

- پاشو الی ظهر شد نمی‌خوای بری دانشگاه؟!

صاف نشستم و گفتم: بله؟!

شالی روی سرم انداخت و گفت: پاشو بیا صبحانه بخور جمع کن برو دانشگاه دیر شد.

چشم‌هام رو مالیدم.

- مگه ساعت چنده؟

- هفت.

ضربه‌ای به ساق پای مهدی زدم و گفتم: من و برای نماز بیدار نکردی! احمق بی‌شعور عوضی!

- وای الی سرم رفت.

شالم رو دور سرم پیچوند و ادامه داد: همین یه مثقال آبرومون رو هم جلوی ادواردو بردی گمشو خرس قطبی برو یه آبی به دست و صورتت بزن!

با چشم‌های بسته به سمت دستشویی رفتم و با دوازده تا خمیازه‌ی طولانی دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم. همه دور میز نشسته بودند به اضافه‌ی ادواردو طبق معمول.

آروم سلام کردم و به سمت یخچال رفتم. ظرف مرغ رو بیرون آوردم. داشتم مواد ته چین رو توی قالب فر می‌چیدم که مامان گفت: بهداد اومده؟

دل های لژیونر

خوابالود گفتم: هوم...م دیشب اومده. مامان اون سبد بنفشه کجاست؟!

- توی کابینت پایینه کنار یخچال.

بی توجه به حضار آشپزخونه وسایل مورد نیاز رو توی سبد گذاشتم و قالب رو هم توی فر.

پشت میز نشستم که بابا گفت: میرید بیرون؟

چایم رو هم زدم و گفتم: با اجازهی شما...

- این پسر کی دیگه میخواد بیاد رسمی اش کنیم خانم؟ خوب نیست این ها همین جوری باهم رفت و آمد می کنند.

مامان سرش رو تکون داد و گفت: امروز به سمیه زنگ می زنم.

ادواردو داشت با تعجب به مامان و بابا نگاه می کرد که مهدی گفت: النا و بهداد نشون.

ادواردو با تعجب گفت: یعنی چی؟

بابا تشکر کرد و از پای میز بلند شد.

مهدی جواب ادواردو رو داد: یعنی قراره ازدواج کنند.

ادواردو سرش رو تکون داد و گفت: النا اوکیه؟

هر سه بهم خیره شدند. به سرفه افتادم که مامان گفت: قیافه ی پکر الانش رو نبین پسرم این خواب مونده نمازش رو نخونده با یه من غسل هم نمیشه خوردش.

- نماز؟!

عصبی از جام بلند شدم و نون تستی توی دهنم کردم و گفتم: فضول رو بردند جهنم گفت هیزمش تره.

با چشم های گرد و قیافه خنگولانه بهم خیره شد. پوزخندی زدم و رو به مامان گفتم: مامان حواست به ته چین باشه.

دل های لژیونر
بوسیدمش و از آشپزخونه خارج شدم.

بایگانی, [18:12 21.11.20]

جلوی آینه واستادم و به خودم خیره شدم. به چشم‌هام نگاه کردم... رو از خودم گرفتم. تصویر اون زن جلوم نقش می‌بست. کلافه شونه رو برداشتم و به موهام کشیدم که خیال موهای اون زن باعث شد شونه از دستم بیوفته.

دو دستم رو توی موهام فرو کردم و بینشون دست کشیدم. نگاهم روی ساعت لغزید. هنوز وقت داشتم. از کشوی آینه دراور قیچی رو بیرون آوردم. دهانه‌ی قیچی رو باز کردم. لب‌هام رو فشردم. تیزی‌اش موهام رو لمس کرد.

- اون مامان من نیست!

دستم رو فشردم و همزمان با بسته شدن دهانه‌ی قیچی تره‌ای از موهام روی زمین ریخت.

دوباره کارم رو تکرار کردم و همراه با افتادن موهام گفتم: مهدی برادر منه!

- فامیل من رهنماست... من ایرانی‌ام!... من... از اون‌ها نیستم.

لبخندی رضایت بخش به موهایی که تا زیر گوشم بودند زدم. تغییر کرده بودم. همچین موی کوتاه هم بهم می‌اومد. مواج بودنشون دیگه خودنمایی نمی‌کرد. لنز تزئینی‌ام رو بیرون آوردم و توی چشمم گذاشتم. چند بار پلک زدم که چشم‌هام عادت کردند. رنگ آبی تیره هم ناجور بهم می‌اومد لامصب!

خودم رو برای دانشگاه آماده کردم و با تک زنگ خوردن گوشی‌ام از اتاقم بیرون رفتم و با حالت دو وارد حیاط شدم. کسی من رو ندید و سرزنشم نکرد. از روی نوشته‌ای که مهدی برام روی پله‌ها نوشته بود عبور کردم. لبخند گشادی به نوشته‌اش زدم.

- همیشه که آدم اینقدر داداشی که همخونش باشه رو دوست داشته باشه.

دل های لژیونر

یک مثال نقض پرقوت به اسم فراز صحرایی توی ذهنم نقش بست. افکارم رو کنار زدم و از خونه خارج شدم. باتعجب به تاکسی نگاه کردم. خبری از ماشین بهار نبود.

بهار از توی تاکسی برام دست تکون داد. متعجب سوار شدم و گفتم: سلام... کو ماشین خودت؟!

- بنزین... وا... یا حضرت یوسف! چه لنز بهت میادا!

هولش دادم اون طرف و گفتم: یه کم هم برای من جا باز کن...

خودش رو کنار کشید و متفکر به صورتم نگاه کرد.

- چشات شبیه یه بنده خدایی شده... ولی کی نمی‌دونم.

بی‌توجه بهش جزو هام رو از کیفم بیرون آوردم و گفتم: درس استاد سعادت همون منابع استاد اخلاقیه دیگه؟! عوضشون نکرده؟

- نه بابا چی آخر ترمی بیاد منابع و عوض کنه همون هاست با خیال راحت خر بزنشون.

چیزی نگفتم و به توضیحاتی که داخلش نوشته بود نگاه کردم و افکارم رو از اون زن منحرف کردم.

خودمون رو با عجله به کلاس رسوندیم جلوی در کلاس معراج سعادت سد راهم شد.

بهار چپ چپ نگاهمون کرد و رفت توی کلاس.

- لطفا برید کنار.

- اول سلام دوم صبح بخیر سوم چه رنگ آبی بهتون میاد چهارم...

- آقای سعادت من نامزد دارم.

حرف توی ذهنش ماسید. چند ثانیه ساکت بهم خیره شد. سکوتش رو شکست و گفت: تا دیروز

پرپر روز که نداشتی!

- نمی‌خواستم ناراحتتون کنم و شما من و توی شرایط بدی قرار دادید.

پوزخندی زد و گفت: باور نمی‌کنم!

دل های لژیونر

- معراج!

دکتر سعادت سرزنشگر اسم پسرش رو به زبون آورده بود.

از استاد عذرخواهی کردم و وارد کلاس شدم.

داختم اورددوز می کردم مگه یه آدم چه قدر ظرفیت داشت؟! هر بلایی که ممکن بود سر یه آدم بدبخت بیاد سر من اومده بود.

روی صندلی کنار بهار جا گرفتم. بهار به جلوش نگاه می کرد. می دونستم احساس می کنه دارم داداشش رو می پیچونم. ورود استاد به کلاس فرصت دفاع رو ازم گرفت.

بعد از کلاس های طولانی که در کمال سردی بهار گذاشت با ذهنی داغ کرده و چشم های سوزان از دانشگاه خارج شدیم. حرف نمی زد ولی دوشادوش باهام راه می رفت. سوزش چشم هام و کم محلی بهار داشت دیوونه ام می کرد البته زیاد وقت نکردم دیوونه شم چون ماشین بهداد رو دیدم که اون طرف خیابون دانشگاه پارک شده.

لبخند کجی نثار بهار کردم و گفتم: من با بهداد قرار دارم خودت تنهایی میری؟!!

خودم از شدت پررویی حرفم تعجب کردم ولی بهار فقط سرش رو تکیون داد و گفت: می دونم... نترس مزاحمتون نمیشم. صبح بهداد دکم کرده.

- بهار!

- برو نمی خواد خرم کنی!

- اعه این چه حرفیه؟!!

با اخم های درهم نگاهم کرد و گفت: وای به حالت خم به ابروی داداشم بیاد.

گونه اش رو بوسیدم و به سمت ماشین بهداد رفتم. در بین راه به این فکر کردم چه بد بود که نمی شد یه چیزهایی رو به همه گفت.

لبخند پرکشیده از لبم رو برگردوندم. بهداد در جکش رو از داخل باز کرد.

دل های لژیونر

- سلام خانم!

سوار شدم و گفتم: سلام.

به روبه روم خیره شدم که گفتم: خوبی الن! چرا این قدر رنگت پریده؟

دستش رو پشت سرم گذاشت که خودم رو پس کشیدم.

- موهات رو کوتاه کردی؟!

بغض گلوم داشت خفهام می کرد چرا لامصب تموم نمی شد؟! این چه آتیشی بود که به جونم افتاده بود. اصلاً چرا قبول کرده بودم با بهداد برم بیرون؟!

بهداد با صدایی که از حد معمول بلندتر شده بود گفت: نگام کن الن!

همه همین جور بودند یا فقط من بعد از زوم شدن توجه کسی روم شکننده تر می شدم؟!

لب زدم: میشه از این جا بریم؟ جلوی دانشگاه نباشیم.

با همون اخم های درهمش سر تکون داد.

چه جور باید بهش می گفتم؟! چه عکس العملی نشون می داد؟! اون دکتر بود... شاید یه چیزی می گفت یه راه حلی که همه ی فرضیات کوالا رو رد می کرد.

- بگیر!

از افکارم جدا شدم. لیوان آب هویجی به سمتم گرفته بود. بغضم شکست با صدای بدی شکست. کلاس هم نداشتم آخه بی صدا بغضم بشکنه و این حرف ها. از هر مجرای که روی سرم بود آب جاری شده بود. بهداد هول شد بود و نمی دونست باید چیکار کنه.

- الن... خانومم... خوبی؟!... ای بابا... چی شده؟! من کاری کردم؟!... به خاطر دیشب ناراحتی؟!... من لال شم دوباره اون جور باهات حرف بزنم... الن خواهش می کنم... خانومم.

از پشت پرده اشک به چهره ی ملتمسش نگاه کردم. اون که گناهی نداشت. داشتم اذیتش می کردم.

دل های لژیونر

دستش همون جوری خشک شده بود. آب هویج رو ازش گرفتم و اشک‌هام رو پس زدم. نی رو توی دهنم کردم و قورتی خوردم. شیرینی‌اش جون به تنم آورد. چند دقیقه طول کشید که آروم شدم و بهداد با صبوری منتظرم موند. با صدای هورت هورت ته آب هویج خجالت زده به بهداد نگاه کردم که لیوان رو از دستم گرفت و پیاده شد. به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم لنزهام داشتند به فنا می‌رفتند و چشم‌هام کاسه‌ی خون شده بودند.

- لنز گذاشتی؟! می‌خوای بیرونشون بیارم؟

- آره لطفاً.

اهرم صندلی رو کشید و صندلی کمی به عقب رفت. دراز کشیدم و بهداد لنزها رو بیرون آورد. چشم‌هام سبک شدند. درجای لنزها رو بست و به دستم داد.

- چشم‌های خودت به اندازه کافی آدم رو دیوونه می‌کنه نمی‌خواد ناخالصی قاطی‌اش کنی.

خندیدم و شرمنده گفتم: ببخشید بهداد اوقات تو رو هم تلخ کردم.

از همون لبخندهای نابش زد و گفت: حالا حالت بهتره؟!

- خوبم.

- خوب نمی‌خوای تعریف کنی چرا به اموال شخصی من دست درازی کردی؟

- چیکار کردم؟!

- موهات!...

طلبکار ادامه داد: من کی به تو اجازه دادم کوتاهشون کنی؟!

- بهداد!

- جان بهداد! اگه بدونی چه قدر دلم برای حرف زدن باهات تنگ شده تا صبح باهام حرف می‌زدی...

چند بار توی گناباد دچار افت شدید النای خون شدم ولی این قدر کار داشتم که نمی‌شد بهت زنگ بزنم.

دل های لژیونر

- من هم هفته‌های مزخرفی داشتم.

گوشی‌ام رو از کیفم بیرون آوردم و عکسی که دکتر برام آورده بود رو باز کردم. گوشی رو به سمتش گرفتم.

متعجب گوشی رو ازم گرفت و به عکس نگاه کرد.

- خوب... چرا عکس عمه یا خاله یا یه همچین فامیلیات رو داری بهم نشون میدی؟!!

عاجز لب زدم: بهداد!

سرش رو بلند کرد و گفت: جانم؟!!

- این... این... یکی... گفته این مامانمه.

- زر الکی زده عزیزم... معلومه که...

طولانی مکث کرد.

- می‌خوای بگی خاله‌جان مامانت نیست؟!!

- من نمی‌دونم... بهداد یه همچین چیزی ممکنه؟!!

نگاهش بین من و عکس جابه‌جا شد.

- می‌خوای چی بهت بگم؟! این که چنین چیزی ممکن نیست؟!!

از ته دل گفتم: آره لطفاً بهم بگو.

گوشی رو کنار دنده گذاشت و گفت: به نظرت برای من مهمه که تو به جای این که دختر سهند و فاطمه باشی دختر خسرو و ریحانه باشی؟!!

- آخه مسئله اینه که این خانم ریحانه

بایگانی, [18:12 21.11.20]

دل های لژیونر

نیست... کسی که این عکس رو بهم داده گفته من وارث این خانمم، این خانم ایتالیایی...

با محبت نگاهم کرد و گفت: آروم باش! آزمایش دی ان ای اصلاً کار سختی نیست... بهش فکر نکن!
من کنارتم خوب؟!!

انگار از دیشب تا حالا به یه دلگرمی اینجوری نیاز داشتم.

- باشه... مرسی بهداد!

استارت زد و گفت: خوب حالا کجا بریم؟!!

- بریم خونه من وسایل رو بردارم.

- نخیر میریم بینایی سنجی!

- چشم پزشکی؟!!

- بله چشم‌ها کاسه‌ی خون شده. احتمالاً پدر اون چشم‌های بیچاره نسبت به دفعه قبل در آوردی.

- خوب بعداً میریم.

- چه کاریه؟! نزدیکم هستیم.

جای مخالفت برام نداشت بعد از چند دقیقه جلوی یه بینایی سنجی توقف کرد.

بایگانی, [22:54 21.12.20]

از ماشین پیاده شدیم که گفت: کاش امروز اصلاً تموم نشده!

من برخلاف بهداد می‌خواستم نه فقط امروز بلکه همه‌ی روزهای این حوالی تموم شه.

وارد بینایی سنجی شدیم و وقت گرفتیم چون آخر وقت بود خلوت بود. وارد اتاق شدم که بهداد هم دنبالم وارد اتاق شد. بعد از این که چونه‌ی گرامی رو روی جایگاه مخصوص گذاشتم دکتر به صندلی اشاره کرد. روی صندلی نشستیم و دکتر به عینک سنگین روی چشمم گذاشت. بعد از معاینه رفتیم

دل های لژیونر

برای انتخاب قاب عینک. چندتا قاب انتخاب کردم و به چشمم زدم که بهداد پسند نکرد. کدوم نامزد توی انتخاب قاب عینک دخالت می‌کرد؟!

به قابی اشاره کرد و گفت: اون چطوره؟!

به قاب نگاه کردم که فریم طلایی داشت ولی دور عدسی‌ها قرمز بود. حالتش دایره‌ای بود ولی بالای عینک انحنا داشت.

- خوبه.

منشی قاب عینک رو برامون آورد. بهداد قاب رو برداشت و بهش نگاه کرد.

- خیلی محکم نیست ولی سبکه.

عینک رو روی چشم‌هام گذاشت و گفت: خیلی بهت میاد!

به خودم توی آینه نگاهی انداختم و لبخندی از روی رضایت زدم. منشی با گفتن این که پس فردا عینک آماده است برگه‌ای به دستمون داد.

تو راه خونه بودیم که سمیه خانم به بهداد زنگ زد و چیزی گفت. صداش رو نشنیدم ولی هرچی گفت بهداد رو خر کیف کرد بعد از این که قطع کرد گفتم: کبکت خروس می‌خونه!

- امشب دعوتید خونه‌ی ما!

متعجب گفتم: واقعاً؟! حالا به چه مناسبت؟!

- قول و قرار عقدی و رسوم مزخرف... دو ساله نامزدیم هنوز بلاتکلیفیم... یه روز بیاین بریم عقد کنیم راحت شیم.

خندیدم و گفتم: چه دل پری داری!... وای بهداد شرکت! به شرکت خبر ندادم.

گوشی‌ام رو بیرون آوردم و شماره‌ی شرکت رو گرفتم و گفتم که نمیام. به خودم می‌بود یه هفته رو کامل مرخصی می‌گرفتم تا افکارم رو سر و سامون بدم.

دل های لژیونر

از ماشین پیاده شدم و گفتم: بیا داخل! شاید یه کم طول بکشه. سرش رو تکون داد و ماشین رو جای همیشگی ماشین مهدی پارک کرد.

با هم وارد خونه شدیم. به محض این که چشمش به ساختمون افتاد گفت: اون بالابر چیه اون جا؟

با حرص گفتم: برای ادواردویه... طبقه‌ی بالا رو از بابا خریده!

مصنوعی خندید و گفت: به سلامتی.

- ولش کن بیا بریم داخل.

به محض ورودمون مامان به استقبالمون اومد و حسابی و با الفاظ مهربونانه و احساسی‌اش بهداد رو خجالت‌زده کرد. تو مامان منی! نه اون زن ایتالیایی اشرافی!

مامان همه چیز رو آماده کرده بود و زیاد معطل نشدیم. بهداد سبد بزرگ رو برداشت و داشت از درگاه سالن رد می‌شد که با ادواردو رو به رو شد.

ادواردو از همون نگاه‌های مغرورانه و از خودراضی‌اش به بهداد انداخت و سر تا پاش رو از نظر گذروند.

- معرفی نمی‌کنی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و صاف کنار بهداد ایستادم و گفتم: نامزدم بهداد... بهداد مستأجرمون... آ... نه مالک طبقه‌ی بالا ادواردو ایتزو.

ادواردو نگاهی هم معنی این که خونت حلاله نثارم کرد. بهداد گفت: خوشبختم... لطفا برو کنار چون این سبد سنگینه.

ادواردو خودش رو کنار کشید. آی داشتیم کیف می‌کردم از این که بهداد بروز نداده بود که ادواردو رو می‌شناسه.

دنبال بهداد دویدم و ریز خندیدم و گفتم: دمت گرم!

- قابلی نداشت عشق خانم جان!

بایگانی, [22:54 21.12.20]

47

در صندوق رو بست گفتم: عشق خانم جان؟!

- اسم خودت خیلی کوتاهه... بگم النا زود تموم میشه اکسی توسین ترشح نمیشه ولی اگه بگم عشق خانم جان وقت کافی برای ترشح هورمون هست. النا عشق خانم جان!

- تو با این حرفات من و دیوونه می‌کنی. دیوونه!

در ماشین رو باز کرد، دقیق به صورتم زل زد و گفت: این دیوونه‌ی دوم رو به من که نگفتی؟!...

- دقیقاً به شخص شخیص خودت گفتم.

- دارم فکر می‌کنم کنار بکشم و تو رو با اون داداش‌های آوانتاژت برای یه عمر تنها بذارم.

انگشتم رو تهدیدوار جلوی صورتش تکون دادم.

- تا بهت تمارض نکردم سوار شو!

بلند خندید و سوار شد.

دیوونه‌ای زیر لب گفتم و کنارش نشستم.

کاش همه‌ی آدم‌ها کسی رو داشته باشند که کنارشون بخندند حتی وقتی که دچار یه اختلال هویتی شدید شده باشند. وقتی که فقط دلت گریه می‌خواد از ته دل بخندی. اون هم فقط چون کنارشی.

- آهنگ درخواستی؟!

نگاه از خیابون گرفتم و گفتم: اون آهنگ شین وارد رو داری؟

- همونی که در مورد بچه و این قضایاست؟

- آره.

دل های لژیونر
چند ترک جابه‌جا کرد و صدای شین وارد توی ماشین پیچید. شروع به خوندن به خواننده ی انگلیسی
کردم:

اگر عشق ما یک افسانه بود
من شارژ می کردم و شما را نجات می دادم
عزیزم ، با یک قایق بادبانی ، قایقرانی می کنیم
به جزیره ای که می گوئیم آنجا می کنم
و اگر نوزادانی داشتیم آنها شبیه شما می شدند
خیلی زیبا می شد اگر این اتفاق می افتاد
شما حتی نمی دانید که چقدر خاص هستید
بهداد همزمان باهام گفت:
مرا بی نفس میگذاری.
نگاهش کردم که با خنده ادامه داد:
تو در زندگی من همه چیز خوبی هستی
مرا بی نفس می گذاری!
ساکت شد که گفتم: چی شد؟!
- تو بخون من درگیر اکسی توسین هستم.
- هنوز باورم نمی شود که تو مال من هستی
تو فقط از رویای من بیرون رفتی
خیلی زیبا، منو بی نفس می گذاری

دل های لژیونر
و اگر عشق ما یک کتاب داستانی بود

ما در همان صفحه اول ملاقات خواهیم کرد

آخرین فصل مربوط به

چقدر بخاطر زندگی که ساخته ایم ممنونم

و اگر ما نوزاد داشتیم، آنها چشمهای تو را داشتند

دست دراز کرد و آهنگ رو قطع کرد.

معارض گفتم: اعه چرا قطعش کردی رفته بودم توی فاز.

- میدونی من این بخش آهنگ رو خیلی دوست دارم. اگه عشق یه کتاب داستانی باشه ما همدیگه
رو توی صفحه ی اول ملاقات خواهیم کرد و آخرین فصل مربوط به اینه که به خاطر زندگی ممنونیم و
بچه هامون چشمهای تو رو دارند. ما همدیگه رو توی صفحه اول داستان دیدیم؟!

متعجب نگاهش کردم.

- بهداد واستا!

زد کنار و منتظر نگاهم کرد.

- مهم این نیست که توی صفحه ی اول باشیم یا نه... مهم اینه صفحه ی آخر کنار هم باشیم.

بایگانی, [22:54 21.12.20]

لب زد: دوستت دارم... همیشه داشتم و خواهم داشت. عاشقتم و همیشه دلتنگتم.

به چشم‌هایش خیره شدم.

- من هم.

- نه النا بگو... به زبون بیار.

دل های لژیونر
- دوستت دارم.

ساکت نگاهم می‌کرد که گفتم: خیلی خوب بسه اکسی تونینات خیلی زیاد شدند.

خندید و استارت زد. یه روز خوب برام ساخت. یه روز تکرار نشدنی!

شب شده بود که دم در خونمون پیاده‌ام کرد و رفت. سریع به سمت خونه رفتم تا خودم رو برای مهمونی آماده کنم ولی در کمال تعجب جز لامپ بالکن طبقه‌ی بالا لامپ جای دیگه ای روشن نبود. وارد خونه شدم و دستم رو روی دیوار کشیدم تا لامپ رو پیدا کنم که دستم توسط کسی کشیده شد. جیغ خفه‌ای کشیدم و به شخص مقابلم نگاه کردم ولی روی صورتش سایه افتاده بود. ما بین دو دستش زندانی‌ام شده بودم.

ترسیده به چشم‌های تیره و براقش نگاه کردم و گفتم: تو... کی هستی؟!

- آروم باش!

با شنیدن صدایش اخم کردم و با صدای بلند گفتم: داری چه غلطی می‌کنی احمق؟!

خواستم از زیر دستش رد بشم که مانع شد و گفت: از جات تکون بخوری کاری می‌کنم که تا آخر عمر حسرت رو دلت باشه.

با ابروهای درهم به چشم هاش زل زدم و گفتم: چته؟!

- داری میری خونه اون پسره؟!

- به تو چه؟! دلم می‌خواد.

سرش رو به سمتم خم کرد که با زانو زدم توی شکمش و خیز برداشتم فرار کنم که دوباره دستم رو گرفت. توی تک تک سلول هام خشم رو احساس می‌کردم.

- ولم کن عوضی! دست از سرم بردار.

- واستا و گوش بده.

به دستم که اسیرش بود نگاه کردم و گفتم: خیلی خوب...

دل های لژیونر

حرف توی دهنم حبس شد. چشم هام گشاد شدند. با دست آزادم ضربه ای به سینه اش زدم ولی نتونستم از خودم دورش کنم. بعد از مدتی که برام بدترین لحظه های زندگی ام بودند سرش رو ازم دور کرد.

با برخورد نگاه تیزش با چشم هام سست شدم و روی دیوار سر خوردم. کلمات رو از دست دادم. افکارم به هم ریخته بود. به قامت بلندش نگاه کردم که سایه اش روم افتاده بود.

بغض به گلوم فشار آورد. خودم رو از زیر سایه اش کنار کشیدم. به دیوار دست گرفتم و از جام بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم. در رو پشت سرم بستم و کلید روی چرخوندم. با شنیدن صدای قفل در نفس حبس شده ام رو آزاد کردم.

بایگانی, [22:54 21.12.20]

به لب هام دست کشیدم. خورهی خیانت به جونم افتادع بود حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود.

چه طور می تونستم توی صورت بهداد نگاه کنم؟!

تقصیر من بود که با رفتارم به ادواردو اجازه دادم اینجوری باهام رفتار کنه اگه محتاطتر عمل می کردم و باهاش دهن به دهن نمی داشتم. الان گونه هام از اشک خیانت خیس نشده بود.

چرا اون نمی تونست خوددار باشه؟! من اشتباه کرده بودم... اون هم باید اشتباه می کرد؟!

میون گریه هام پوزخندی به افکارم زدم. چی انتظار داشتم؟! پسر ایتالیایی این کار رو اشتباه می دونست؟! لعنت به من.

من که فکر کردن به پسری غیر از بهداد رو خیانت می دونستم الان در موقعیت خیلی سختی بودم به سکسکه افتاده بودم.

چیکار کرده بودم که باعث شده بود همچین اجازه ای به خودش بده؟! سوالات داشتند مغزم رو سوراخ می کردند. مثل یه مته داشتند داغونم می کردند.

دل های لژیونر
با صدای کوبش در اتاق از جا پریدم. صدای ادواردو تو اتاق پیچید: این پسر اومده پیشت دکش کن
بره!

داد زدم: چی از جونم میخوای؟! دست از سر خانوادهام بردار!

چه بلایی میخواستی سرم بیاری که نیاوردی من و بهداد نامزدیم چرا نمیفهمی؟! من نمی‌دونم تو
کشور تو چه معنی داره ولی من نامزد بهداد هستم من می‌خوام با بهداد ازدواج کنم! تو دیگه حق
نداری از یک کیلومتری من رد بشی.

از همون فاصله احساس کردم که زیر لب غرید: بهت میگم بیا این در لامصب رو باز کن در رو از جا
کند!

- تا وقتی از خونه‌مون بیرون نری من از این اتاق بیرون نمیام.

- خیلی خوب رفتم تو هم بیا برو این در رو باز کن قبل از اینکه پسر از رو دیوار بپره داخل! یه بوسه بود
همه‌اش اینقدر دلک‌بازی نداره. در ضمن بهتره بیخیال ازدواج با اون بشی من همچین اجازه‌ای
بهت نمیدم.

با صدای بلند گفتم: مگه تو چیکاره منی؟! اصلا مگه تو کی هستی؟! حق نداری توی زندگی من
دخالت کن؟! تو فقط یک قدرشناسی که نمک خوردی و نمکدون شکستی! یه...

خجالت کشیدم ولی ادامه دادم: یه بوسه؟! تو خنگی! نفهمی!

حس ترسی که نسبت به ادواردو پیدا کرده بودم ولم نمی‌کرد حتی با این که پشت در بود ولی باز هم
ازش می‌ترسیدم.

چند ثانیه که صدایی ازش نیومد تونستم صدای آیفون رو بشنوم. صدای آیفون لحظه قطع نمی‌شد.
جرئت بازکردن در اتاقم رو نداشتم می‌ترسیدم ادواردو نقشه‌های خبیث‌تری توی سرش پرورش بده.

براش اهمیتی نداشت. مامان و بابا و مهدی بهش اعتماد داشتند طبقه بالا رو به ادواردو فروخته
بودیم و نمی‌تونستیم اون رو پس بگیریم مطمئناً به بابا برش نمی‌گردوند.

دل های لژیونر

صدای آیفون خونه قطع شد و بعد از چند دقیقه که فقط صدای گریه‌ام توی اتاق بود گوشی‌ام زنگ خورد سعی کردم به خودم مسلط باشم گوشی‌ام رو از کیفم بیرون آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم. بهار بود. بغضم رو فرو خوردم و گوشی رو روی سایلنت گذاشتم.

لباس‌هام رو از تنم کندم و به حموم رفتم خنکای آب عالم رو بهتر کرد. به موهام سشوار کشیدم با هم برخورد با نوک انگشتانم تصویر این زن ایتالیایی جلوی چشم هام نقش می بست ایتالیا برای من یک کشور «نفرین شده» شده بود.

بایگانی, [22:54 21.12.20]

با احساس سرما، بدنم لرزید. پیراهن نازکم رو به خودم فشردم. عطسه‌ای کردم و سشوار از افتاد. کلافه دستی به موهام کشیدم و سشوار رو خاموش کردم. در حینی که می لرزیدم ولی از درون داشتم آتیش می گرفتم. پنجره اتاق رو کامل باز کردم و کرکره رو کشیدم. خودم رو روی تخت انداختم و پتوی نازک رو به خودم پیچیدم.

سرم سنگین شده بود، انگار که پلک‌هام دوست نداشتند هیچ وقت از هم جدا بشند و ترجیح می دادند تا همیشه دست همدیگه رو داشته باشند.

هیچ درکی از اطرافم نداشتم، نمی‌دونستم خوابم یا بیدار ولی مردی با خنده به سمتم اومد. شبیه ادواردو بود. اون با خنده به سمتم می اومد و من با ترس به عقب می‌رفتم. با تیر کشیدن کمر و شونه‌هام از جا پریدم.

گیج به اطرافم نگاه کردم، اتاقم تاریک بود. ادواردو نبود. نفسی از روی آسودگی کشیدم که صدایش توی اتاق پیچید.

- خوبی؟! چرا جیغ می کشی؟

با اخم به کانال کولر نگاه کردم و داد زدم: دست از سرم بردار!

- دست از سرت برداشتم اگه یه دقیقه ساکت شی و بذاری بخوابم!

- برو تو حیاط بخواب برو تو بهشت زهرا بخواب برو یه قبر بگیر برای خودت بیوفت بمیر!

دل های لژیونر
بندهای وجودم داشتند نفرت از ادواردو رو فریاد می زدند.

- سر و صدا نکن! چه دختر بی جنبه ای هستی!

پتو رو روی شونه هام انداختم و به تخت تکیه دادم.

- تو یه نفهم به تمام معنایی! نمی خوام صدات رو بشنوم.

دیگه چیزی نگفت. سرم رو روی تخت گذاشتم که با صدای کوبش در اتاق از جا پریدم.

- الناجان... باز کن عزیزم!

نه بهداد لطفاً تو نه!

- می دونم بیداری صدات رو شنیدم باز کن قشنگم همه رو نگران کردی!

ناچار گفتم: بهداد من خوبم... سرم درد می کنه فقط.

- اگه خوبی در رو باز کن تا با چشم های خودم ببینم.

بی هدف به اتاقم نگاهی انداختم مانتو و شالی از کمدم برداشتم و پوشیدم. دو دل دستم رو روی

کلید گذاشتم که گفت: عزیزم... النا... باز کن خانمم!

تردید رو کنار زدم و در رو باز کردم و از درگاه در کنار رفتم. بهداد متعجب وارد اتاق شد و گفت: حالت

خوبه؟!

داشتم آتیش می گرفتم از درون داشتم می سوختم. نگاه کردن بهش، زل زدن توی چشم هاش گلوم

رو بست. انگار یکی دو دستش رو چفت گلوم کرده بود. آب دهانم رو فرو دادم و

لب زدم: خوبم.

روی لبه ی تخت نشستم و ادامه دادم: چرا اومدی؟!

- مطمئنی خوبی؟!

- دارم میگم خوبم دیگه!

بایگانی, [22:55 21.12.20]

51

- که خوبی آره؟! -

دست روی پیشونی‌ام گذاشت و ادامه داد: این خوبی‌اته؟! -

خودم رو کنار کشیدم و گفتم: دست از سرم بردار!

زیر لب که انگار داشتم هذیون می گفتم گفتم: همه‌تون... دست از سرم بردارید... یکی این‌جوری... یکی اون‌جوری... یکی میگه تو بچه ننه بابات نیستی یکی میگه... این، اون نیست... زارت گند می زنه بهت... هرهر می‌خنده.

بهداد پنجره رو بست و گفت: صبر کن برم کیفم رو بیارم.

گیج سرم رو تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم. با صدای بسته شدن در اتاق پلک‌هام رو روی هم انداختم و چیزی از اطرافم متوجه نشدم.

با احساس سوزشی توی مچ دستم چشم‌هام رو باز کردم. چند بار سنگین پلک زدم که تصویر بهداد واضح شد.

سرم رو به دستم وصل کرد و روی جالباسی آویزونش کرد و گفت: بیدار شدی؟! -

سرجام نشستم و به دستم نگاه کردم و گفتم: خوابم برده بود؟! ساعت چنده؟

به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: ده و نیمه... زیاد نخوابیدی...

تصاویر ساعتی قبل از جلوی چشمم عبور کردند سرم گیج رفت که دست روی سرم گذاشتم.

- رژت خوش رنگه!

دل های لژیونر
متعجب به آینه نگاه کردم. اثری از رژم باقی نمونده بود. لب گزیدم. از جاش بلند شد و گفت: شام
نخوردی؟!

خودم رو بغل کردم و گفتم: اشتها ندارم.

راه رفته‌اش رو برگشت. کنارم روی تخت نشست و گفت: خوب...

- خوب؟!

- نمیخوای تعریف کنی چت شده؟! عصر که حالت خوب بود.

- بهداد خواهش می کنم سؤال پیچم نکن.

به سرم نگاه کردم و گفتم: این کی تموم میشه بریم خونه تون؟

- لازم نیست بریم... زنگ زدم بهشون فعلا دست نگهدارند.

شاکی لب زدم: چرا؟!

- اون پسره در رو باز کرد... گفت حالت بده من هم بهشون زنگ زدم بگم فعلا بیخیالش شند.

- تا کی بهداد؟! به خدا از این بلا تکلیفی خسته شدم.

- شاید لازم باشه بیشتر فکر کنیم... دفعه‌ی بعدی که بیام.

ناباور به بهداد خیره شدم.

بایگانی, [22:55 21.12.20]

نمی خواستم فکر کنه یه سربار هستم یا یه کنه... چیزی نگفتم و فقط با بهت بهش نگاه کردم. بعد
از چند سال نیاز بود باز هم فکر کنیم؟! صبر کنیم؟! دست نگره داریم؟!

- استراحت کن من هم تنهات میذارم... راستی فردا من میرم.

دل های لژیونر

نذاشتم شکستن قلبم باعث شه خط میون ابرو هام رو هم بشکنه. بدون تغییری در چهره ام گفتم: باشه.

مثل دفعه های قبل اشک توی چشم هام جمع نشد و ازش نپرسیدم کی برمی گردی...

سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. نگاهش از رو به رو روی زمین سر خورد. خم شد و تکه برگه ای رو از روی زمین برداشت.

- چی نوشته؟! -

اخم های بهداد در هم شده بود و چشم های من هم گرد.

- معراج سعادت... شماره داده...

هول شدم و گفتم: چیزی نیست باور کن... دیدی که برگه اش رو انداخته بودم.

هیستریک برگه رو روی زمین انداخت و با کف دو دستش شقیقه اش رو فشرد و گفت: بسمه! به خدا بسمه!

روش رو ازم گردوند و رو به آینه ایستاد. روی میز توالت چنگ زد و چیزی رو برداشت و به سمتم پرتاب کرد. گیج و متعجب به رژی که سرش باز شده بود نگاه کردم.

- داری چیکار می کنی؟! -

بغض داشتم، دغدغه های خودم کافی بود ولی حال خراب بهداد بدترم می کرد.

- این رژ لعنتی، این رنگ...

بایگانی, [22:55 21.12.20]

53

- بهداد چت شده؟! -

دل های لژیونر

ناگهان به سمتم چرخید، کنار تخت، روبه‌رویم زانو زد و گفت: بگو خیانت نکردی... بگو هنوزم دوستم داری... بگو که رنگ رژت روی لب های ادواردو فقط یه سوتفاهم خیلی بزرگه!

لب‌هام رو جنبوندم تا جوابش رو بدم ولی صدایی از بینشون خارج نداشت. چشم‌های ملتمش داشت ذره ذره قلبم رو تکه تکه می‌کرد... چی باید می‌گفتم؟! چی می‌تونستم بگم که دروغ نباشه! چشم‌هام رو بستم تا نگاهش دیوونه‌ترم نکنه.

لب زدم: من دوستت دارم...

صدایی ازش نیومد. پلک‌هام رو از هم فاصله دادم... بهداد نبود!

قطرات اشک روی گونه‌هام راهشون رو پیدا کرده بودند و جاری شده بودند. چرا ادواردو باهام این کار رو کرد؟! دلم می‌خواستم فرار کنم. برم جایی که هیچ کس نباشه... اونقدر گریه کردم و دنبال جایی برای رفتن گشتم که سرم تموم شد.

سرم رو از دستم خارج کردم و جای سوزن رو فشردم. بهداد... فکر می‌کردم بیش‌تر از این بهم اعتماد داری... چه انتظاری داشتم! گند زده بودم.

بی هدف لیست مخاطبین گوشی‌ام رو آوردم تا شاید کسی رو پیدا کنم تا بهش پناه ببرم و از این معرکه دور بشم.

دستم رو روی صفحه کشیدم و اسامی رو رد کردم با دیدن اسم پریناز دستم ثابت موند.

دودل بودم ولی در نهایت تردید رو کنار گذاشتم و اشک‌هام رو پس زدم و ضربه ای به صفحه ی گوشی زدم.

با شنیدن صدای پریناز لبخندی زدم و گفتم: سلام...

- تویی الناز؟ چرا این قدر صدات گرفته است؟!

- من... من... پری... من می‌تونم امشب پیام پیش تو؟! پیام خونه‌ی شما؟

- آره عزیزم چرا نشه.

دل های لژیونر
- پیام شب بمونم!؟

- آره النا بیا قدمت سر چشم.

- پس آدرس...

- اوکی برات می فرستم... زود بیا منتظرتم.

تلفن رو قطع کردم و کوله ام رو از زیر تختم بیرون آوردم. لپ تاپم رو و به همراه وسایل ضروری توی کوله گذاشتم و یه آژانس گرفتم.

پیام کوتاهی به مهدی دادم و گفتم که میرم خونه ی دوستم و شب رو می مونم و مزاحم نشند.

با صدای آیفون از خونه خارج شدم. نگاهم به ادواردو خورد که روی پله ها نشسته بود و پاش دراز بود. با دیدنم به سختی از جاش بلند شد که ترسی به جونم افتاد و پا تند کردم.

- واستا! خواهش می کنم.

سرجام ایستادم ولی بدون این که بچرخم گفتم: چی میگی!؟

- باید چیزی بهت بگم!

صدای عصاش رو شنیدم که داشت بهم نزدیک شد.

- نیا جلوتر وگرنه جیغ می کشم.

ایستاد.

- خیلی خوب... فقط گوش کن!

- گوش میدم.

- کاری که من کردم... برای خودت بوده...

با صدای بوق نایستادم به حرفهایش گوش بدم و با قدم های تند از درگاه حیاط رد شدم و در رو کوبیدم.

دل های لژیونر

بدون توجه به صدایی که داشت خطابم قرار میداد سوار ماشین شدم و از روی تلفنم آدرس رو به راننده دادم.

تلفن توی دستم به لرزه در اومد و تصویر و اسم مهدی نمایان شد.

رد دادم و گوشی رو خاموش کردم.

اونقدر سرم درد می کرد که نفهمیدم چه جوری خودم رو توی بغل پریناز انداختم و زدیم زیر گریه. نمی دونستم چرا داشت گریه می کرد ولی هر دو مون درد داشتیم.

وقتی که کمی آرام شدیم دست های پریناز رو گرفتم و گفتم: چی شده؟!

اشکی از گونه اش چکید و گفت: علی رفت...

ادامه دارد...

«پایان جلد اول»

کانال نویسنده در تلگرام: @Omegawriter21info

کانال نویسنده در روبیکا: @omegawriter21

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com